



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



باز کن پنجره را باد صبا می آید
نفس یار به مهمانی ما می آید
باز تکرار کنم پنجره را باز کنید
به خدا از همه جا بوی خدا می آید



فریاد اندیشه

محمد تقی مردانی «فراز»

فریاد اندیشه

مولف: محمد تقی مردانی «فراز»

ناشر: انتشارات رافع

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

شمارگان: ۲۰۰

قیمت:

شابک: ۹۸۷-۹۶۴-۶۳۷۸-۶۰-۵

کلیه حقوق بای مؤلف محفوظ است.

فهرست مطالب

۱۲		سخن شاعر
۱۴		سخن دوست
۱۸		بخش اول: غزلیات
۱۹	الهی دلی ده چو آئینه‌ها	مصلای راز
۲۱	بروای خوابم از سر، دیده مهماندار جانان است	رقص پروانه
۲۲	ای که یادت می‌برد از سینه‌ها زنگارها	فراتر از فرا
۲۳	به آوای نجیب جویباران	رقص ستاره
۲۴	خط ناخوانا بدم خوانا شدم	گوهر اندیشه
۲۵	باید تمام مآذنه‌ها را خیر کنم	ترانه توحید
۲۶	چه زیبا می‌شود قلبی که آغوش دعا باشد	معراج دعا
۲۷	اگر ز دیده برونی به سینه پیدایی	ساحل شکیبایی
۲۸	ماکه دل در گرو محنت و غم داشته ایم	نقش قلم
۲۹	خواهم که در نگاه زلال تو گل کنم	آئینه‌ی غزل
۳۰	شبی که نقش بقا را به لوح سینه کشیدم	حسِ خیال
۳۱	ز لحظه‌ای که به دنیای باور تو رسیدم	پیک خوش اقبال
۳۲	تا که چشمان تو از قافله‌ی خواب افتاد	تماشاگاه مهتاب
۳۳	تا که تصویر تو در چشمه‌ی مهتاب افتاد	جام شفق
۳۴	در خیالم هستی اما در کنارم نیستی	شهربانوی غزل
۳۵	دارم از دور سلامت چه بخواهی چه نخواهی	شبستان نگاه
۳۶	دل من با توها بود و نمی‌دانستم	بزم دیدار
۳۷	می‌شود آیا که برگردی برایم خوب من	موج سبز
۳۸	می‌شود آیا من گمگشته را پیدا کنی؟	قدمگاه
۳۹	چرا اینگونه نالانی گل من	غمخانه
۴۰	چه زیبا بود در کنار تو بودن	زالال سعادت
۴۱	ساغر چشم تو را باغ سحر، باید نوشتن	فراتر از خیال
۴۲	امشب خمار باده‌ی دیدار یارم	آغوش خیال
۴۳	چشم تو چشمه‌ی نور است خدا می‌داند	رمز عبور
۴۴	گفتم که یار من بشود بی‌وفا نشد	پاییز آرزو

۴۵	در ساحل آرزو تو را خواهم دید	ساحل آرزو
۴۶	چون تو پیدا می شوی خورشید پنهان می شود	سُکر نگاه
۴۶	با تو دل جای صفا بود ولی حالا نه	کوچه پاییز
۴۸	مروای یار جفا کار و میازار مرا	دایره عشق
۴۹	خمار و مست چشم تو مرا خراب می کند	شهر آرزو
۵۰	آیا خبرت هست که از من خبری نیست	ساحل نیاز
۵۱	روی تو آمده با لاله‌ی حمراء حمرا	باغ تماشا
۵۳	خواستم از دار بنویسم قلم شد اشکبار	همراه تنهایی
۵۴	گفتم که شعر ناب سرایم به رنگ تو	به رنگ تو
۵۵	ای جمال خوب تو از خوب خوبان خوب تر	عطر حیا
۵۶	مطرب بیا به تار دلم زخمه‌ای بزن	کالای عشق
۵۷	من از عشیره دردم تو از تبار دواپی	شبیهِ آه
۵۸	دلم در گیر و دار توست باور می کنی آیا	شهر رویا
۵۹	به انتظار نگاهم چه شادمانه نشستی	ضیافت هستی
۶۰	دیرگاهیست ز ما یاد نکردی ای اشک	غزل اشک
۶۱	حرف دل را با دلم گفتم دلم بیمار شد	محرم اسرار
۶۲	رفته ز سر شوق غزل خوانیم	قفس فاصله
۶۳	تا شود مانع دیدار میان من و تو	قبله افکار
۶۴	عاشقم عاشق ز مجنون بیشتر منعم مکن	ساحل دیدار
۶۵	من کشته‌ی محبت یارم قبول کن	زندانی بدون حصار
۶۷	این طبع دلربا غزلی تازه ساز کن	نبض نفس
۶۸	گاهی خودم ز دست خودم خسته می شوم	کاروان خاطره
۶۹	تو خسته‌ای و خسته ترم من شبیه تو	شبیه تو
۷۰	دیرگاهیست که از دست دلم دلگیرم	محکمه عشق
۷۱	یک نفر از شهر رویاهای دور	یاس احساس
۷۲	از شهر بداهه شعر ناب آوردیم	تصویر خیال
۷۳	ای دلشدگان، ما نه هوادار هواییم	خرابات محبت
۷۴	گر، از غم دلدار گله در گله دارم	زیارتکده‌ی عشق
۷۵	دانی ای دل از چه روشد همنشین خار، گل	نگاه گل

۷۶	تا شوم چله نشین قفس تنهایی	قفس تنهایی
۷۷	من هیچ تر از هیچم و با هیچ قرینم	کوچه‌ی کوچ
۷۸	به ظاهر گرچه پندارند پیرم	بی‌نیازی
۷۹	نهنگ پیرم و دریا برای من تنگ است	فریاد باور
۸۰	می‌خواستم که خوب قضاوت شوم نشد	زالال نجابت
۸۱	دنبال چه می‌گردی، در کوچه‌ی نادانی	لحظه‌ی پایانی
۸۲	سمند عمر برآشفت و من جوانه زدم	سمند عمر
۸۳	مگر ای همسفر حال تباهم را نمی‌بینی؟	من از آئینه بیزارم
۸۴	بگذار که در خانه‌ی خمار بمیرم	افق مهر
۸۵	دلم قهر است با شادی ولی غم می‌کشد نازم	تمنای نگاه
۸۶	گفتم دگر ز آرزو دم نزنم	آهنگ نجیب
۸۷	خسته‌ام خسته‌ام چه باید کرد	شوق پرواز
۸۸	هوای کوچ و غم آباد مانده و من ماندم	فراقنامه
۸۹	گاهی دلی برای دلی تنگ می‌شود	خط فاصله
۹۰	برای دیدن یاران بهانه لازم نیست	صدای عاطفه
۹۱	تا بگذرم از شهر دل گیر زمان‌ها	کوچ دل انگیز
۹۲	تا باز نویسم غم تنهایی خود را	دل هر جایی
۹۳	اگر کرامت خورشید را به دست آری	خویش‌داری
۹۵	از ابر خبر هست ز باران خبری نیست	خورشید تباران
۹۶	دلم گرفته از این بی‌وفایی دل‌ها	رهایی
۹۷	ز دنیای رفیقان ریایی سخت دلگیرم	زنگ بد آهنگ
۹۸	هر کو به مقام علم مایل باشد	آیه‌های بیداری
۹۹	حرامیان که نکو زیستن نخواستند	بت آمال
۹۸	ای که بر حق واقفی رو جانب باطل چرا	بذر بی حاصل
۹۹	رواق منظر باغ جهان تماشا نیست	مانایی
۱۰۲	بگذارید که بلبل غزلی ساز کند	اشک قلم
۱۰۳	شاعر از روشنی کوچه‌ی مهتاب بگو	صدف حوصله
۱۰۴	دیگری بد کرد و بدنامی ز ماست	حق و باطل
۱۰۵	دوباره ابر سیه بر سمند تندر شد	آدمستان

۱۰۴	با آینه راه خویش را گم نکنیم	صیقل دانش
۱۰۹	با مرام و مردمی آزاده‌ی آزاده باش	قله‌ی عزت
۱۰۶	اگر بهار نیاید چگونه می خندی	کوچه‌ی رنگین کمان
۱۰۷	ببار اسب سخاوت به کوه و صحرا برف	برف
۱۰۹	به طبیعت سلام باید کرد	شکوفه‌ی شادی
۱۱۵	خود را مباد باختنت در مدار نیست	آهنگ غم
۱۱۶	امشب شب یلداست بیایید بیایید	شب یلدا
۱۱۷	اینجا که عشق عاشق انسان است	رنگین کمان
۱۱۵	چون برکه ای ز دوری دریا گریستیم	کشور گل‌ها
۱۱۶	خورشید رفت و زین غم عظمای گریستیم	در سوگ سردار
۱۱۷	دریا هنوز سنگر طوفان است	حماسه‌ی دریایی
۱۲۳	لرزید تن باغ ز طوفان خطرها	سفیران ظفر
۱۲۴	سردار سلیمانی هدفت ... ایران سرفراز سلیمانیت به جاست	سردار سلیمانی هدفت ...
۱۲۵	بخش دوم: مثنوی ها	
۱۲۶	رهگذر کوچه‌ی تنهایی ام	گمشده
۱۲۸	شنو این نکته را ای مرد دانا	پند نیکو
۱۳۰	ای که باشی اشرف خلق جهان	حفظ طبیعت
۱۳۲	تو خورشید درخشانی معلم	کتاب عقل
۱۳۳	گفتم به هر که دوست شوم دشمنم شود	قصر دوستی
۱۳۴	بشنوید دوسای مهربان م	دوستای روستایی
۱۳۶	اگر که اصفهان نصف جهان	روستای من آشمیسان
۱۳۹	ای فصل هزار رنگ پاییز	تجلی خدا
۱۴۱	شنو حدیث آلم از زبان خسته‌ی ما	به مناسبت سال گشت ...
۱۴۴	تسلیت ای در ره ماتم نشسته کشورم	قهر طبیعت (زلزله کر...)
۱۴۵	ای که از سبز شعر تر گفتی	سبز اقتدار
۱۴۷	بخش سوم: در مقام مادر و پدر	
۱۴۲	ای دلرباترین دیار خدا پدر	به رنگ عشق
۱۴۹	عمریست که جرعه نوش مینای تو ام	قلب شکبیا
۱۵۰	پروانه بال و پر زد و آتش گرفت و سوخت	سکوت سبز

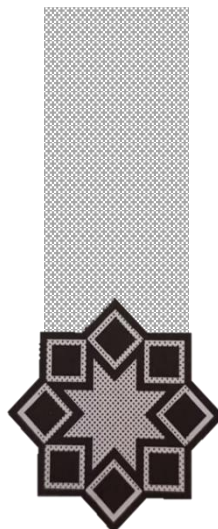
۱۵۱	وقتی قرار بود بگیری ز رخ نقاب	سفیر صبر
۱۵۳	وقتی گل سپیده بگیرد ز رخ نقاب	بانوی سرفراز
۱۵۵	مادرم مهر تو زیباست خدا می داند	غزل ناب خدا
۱۵۶	باور عاطفه ات پای مرا در گل کرد	قفس ساحل
۱۵۸.....	بخش چهارم: اشعار آیینی	
۱۵۹	گردش گرداب و طوفانم نمی دانم چرا	مکر شیطان
۱۶۱	هرآنکه ذره ای از جلوه‌ی خدا ندارد	سرچشمه بقا
۱۵۴	باید دل شکسته‌ی خود را خبر کنم	سکوت دل انگیز
۱۵۵	دوستان جای شما خالی خالیست اینجا	گل اشک
۱۵۶	در ساحل زیبای خیالت آرام می گیرد	بوسه‌ی نجات
۱۵۷	بشنوای فرزانه‌ی فرخنده خو	مروری بر خطبه ۱۹۰ ...
۱۷۲	رود شد خاموش و دریا گریه کرد	مادر گلها
۱۶۲	اشک و آه شبانه ای دارم	آتش بی‌زبان
۱۷۵	ای امام همام والا فر	آبر رهبر
۱۷۷	ای سبکباران راه راستین	سبکباران
۱۶۷	ماه خوش اولیا ربیع است ربیع	رایحه ولا
۱۸۱	ای که گویی ثنای معصومه	شهر قم را سیاه‌پوش کنید
۱۸۳	کودکی دلگیرم، از زندگی سیرم	کنج خرابه
۱۷۲	طی شد مه محرم و ماه صفر رسید	سحرخیز ناله‌ها
۱۸۶	ای پدر شام غریبان تو بود و تو نبود	غزل اشک
۱۸۷.....	بخش پنجم: تک‌بیت‌ها	
۲۰۷.....	بخش ششم: دو بیت‌ها	
۱۹۸.....	بخش هفتم: دوبیت‌ها و رباعیات	
۲۴۷.....	بخش هشتم: دوبیتی‌ها، دوبیت‌ها و رباعیات آیینی	

گمشده 

رهگذر کوچهای تنهایی ام ساحل خاموش شکیبایی ام
نیست در این راه مرا هم‌رهی بر شب تارم نه بتابد مهی
سینه شده آینه‌ی سوز و ساز نیست در او جز نفس جانگداز
چون دل من بر سر بازار نیست لیک در این شهر خریدار نیست
راز نهانم اگر افشا شود این من سودا زده رسوا شود
یک نفس ای عشق مرا یار باش جلوه کن و محرم اسرار باش
با تو دل آینه دل‌ریش نیست بی تو مرا خویشتن خویش نیست
خیز و از این ورطه نجاتم بده تشنه لبم آب حیاتم بده
گر تو نباشی دلم افسرده است زندگیم هم نفس مرده است
این من و این سینه‌ی آتش فشان این تو و این گمشده‌ی بی نشان
گمشده‌ی ای دارم اگر گم شدم دستخوش طعنه‌ی مردم شدم

جلوه کن ای عشق به جان «فراز»

سینه‌ی ویرانه‌ی او را بساز



سخن شاعر

«هوالمطلوب»

به نام خداوند هستی بخش، خداوندی که بشر را فکرت آموخت و تابناکی اندیشه را در وجود او قرار داد تا بتواند با بهره مندی از این موهبت الهی در ژرفای دریای بی کران هستی به غوص و سیاحت پردازد و از رمز و رازهای عالم آگاهی یابد.

خلقتی که در همه‌ی اعصار و قرون برای انسان‌های متفکر و صاحبان اندیشه سرشار از پیچیدگی‌ها و زیباشناسی‌های اسرار آمیز بوده و هست. تابناکی اندیشه به انسان کمک می‌کند تا بتواند درهای آگاهی و دانسته‌های خود را به روی جامعه‌ی بگشاید.

و از همین رهگذر است که تمام انبیا، برای رشد فکری و بالندگی اندیشه‌های بشر مبعوث شده‌اند.

در مکتب این پاکان و نیکان هیچ چیز به اندازه‌ی علم آن هم با تهذیب نفس گرانبها نیست!

پیامبر اکرم (ص) طلب علم را بر هر زن و مرد مسلمان واجب دانسته و تاکید می‌فرماید علم را در دورترین نقاط عالم فراگیرید. انسان از طریق علم به خودشناسی و از خویشتن شناسی به خداشناسی راه می‌یابد.

و اما هنر شعر و سرودن، که جلوه‌ای از جلوات اندیشه است، خدای را شاکرم که این قریحه را از نوجوانی در وجودم قرار داده و با استفاده از محضر بزرگان شعر و ادب خوشه چینی کنم تا بتوانم در ترویج هنر و ادب کشورم نقشی کوچک ایفا نمایم.

و توفیق حاصل شد که بعد از تالیف کتاب های «فریاد سکوت» و «فریاد عطش» سومین اثر خود با عنوان «فریاد اندیشه» به فرهنگ جامعه‌ی خود تقدیم نمایم...

امیدوارم این اثر نیز مانند آثار قبلی مورد عنایت علاقمندان قرار بگیرد.

و من الله توفیق

محمد تقی مردانی (فراز)



سخن دوست

اهمیت شعر در تاریخ

شعر موضوعی است که از آغاز خلقت بشر، مورد توجه بوده است. شعر حضرت آدم (ع) در سوگ فرزندش «هابیل» مبین این مطلب است. سخنوران بزرگ یونان باستان به شعر توجه خاص داشتند. آنچه که در شعر - کلام موزون - مهم است و سبب ماندگاری و بالندگی آن می‌شود، بهره جستن از معارف حکمی و اخلاقی آن هم با فن فصاحت و بلاغت می‌باشد.

از دوران جاهلیت اشعار از حیث ادبی و اسلوب شعری به اوج خود رسیده بود. ولی از جهت معارف الهی انسانی کمترین بهره‌ای نداشت. و شعر در قبایل شبه جزیره عربستان به اندازه‌ای اهمیت داشت که در مراسم حج و مواقع دیگر مجالس و محافلی تشکیل داده و شعراء بزرگ و خطباء توانا در آنها شرکت کرده و اشعاری را که سروده بودند انشاء نموده و با یکدیگر مقایسه و بر یکدیگر مفاخره و مباحثات می‌کردند. و هر

قصیده‌ای که افصح بود انتخاب نموده بر کعبه می‌آویختند تا در موسم حج قبائل مختلف عرب آن را مشاهده نموده و موجب بلند نامی و شهرت و عظمت آنان گردد.

در چنین عصری حکمت اقتضاء کرد که خداوند تبارک و تعالی معجزه‌ی پیامبر

خاتم (ص) را از نوع کلام - کلامی موزون و آهنگین، با فصاحت و بلاغت شیوائی تام و تمام و سرشار از حکمت و معارف عالیه - قرار دهد و همه فصحاء و بلغاء را در همه‌ی اعصار و قرون به مبارزه طلبد! و متوجه سازد که این کلام، از نوع کلام بشر نمی‌باشد.

تا قیامت می‌کند قرآن ندا کای گروهی جهل را گشته فدا
من کلام حقم و قائم به ذات قوت جان، جان و یاقوت زکات
نزول قرآن، چنان تحول شگرفی در زبان و ادب ایجاد نموده و روح تازه‌ای در آن دمید که سرچشمه‌ی پیدایش انواع علوم ادبی و فنون بلاغت گردید و جمال ادبی آن در سایر ابعاد شگفت‌انگیزش، بسیاری را واله و شیدای خود نمود و آنان را به حوزه‌ی جاذب قرآن کشید!

و دیری نپایید که سبب شد بهره‌مندی سخنوران بزرگ و شاعران توانمند از این منشا آسمانی خوش بدرخشند و نامشان جاودانه گردد.

یکی از شاعران توانمند و خوش قریحه عصر ما، دوست ارجمند و وارسته ام جناب آقای محمد تقی مردانی متخلص به «فراز» می‌باشد. ایشان تقریباً حدود هفت دهه است که در این عرصه قلم می‌زند و تا کنون سه

اثر وزین و تاثیرگذار و ماندگار از خود به یادگار گذاشته است. آثاری که همه‌ی قالب‌های شعری مانند: «غزل، قصیده، مثنوی، قطعه، مسمط، رباعی، دوبیتی، و...» در موضوعات اخلاقی، عقیدتی، اجتماعی، حماسی، سیاسی، ... در آنها جمع آمده که می‌تواند برای آیندگان راهگشا باشد.

امیدوارم روزی مسئولین فرهنگی جامعه‌ی ما بعضی از اشعار آیینی تربیتی این شاعر گران سنگ را در کتب درسی دبیرستانی و دانشگاهی به طبع برسانند.

و مِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقُ

سید محمد صالحی کوشا - ۱۴۰۱/۲/۳۰

بخش اول

غزلیات

۵ مصلاى راز

الهی دلی ده چو آینه‌ها
دلی خصم دیرینه‌ی کینه‌ها
دلی ده به شفافی آفتاب
دلی پاک‌تر از ضمیر سحاب
دلی با زلال تولای تو
مصلاى عشق و تجلای تو
دلی فارغ از قید این خاکدان
چو روح جدا از تن جاودان
دلی ده که از عشق آکنده باد
به غیر از تو از هرچه دل کنده باد
دلی فارغ از درد و رنج و بلا
دلی برغم عشق تو مبتلا
دلی خالی از کبر و ریب و ریا
دلی حق شناس و دلی حق نما
الهی به آیات قرآن قسم
به روح بلند شهیدان قسم
دل و دیده را از بدی پاک کن
سراپا مرا غرق ادراک کن
مرا روشن از نور توحید کن
فروزان‌تر از جان خورشید کن

الهی در این چرخ ناپایدار
نماند به جز عشق تو برقرار
زمین و زمان در ثنای تو اند
معطر ز عطر عطای تو اند
زبانی که ذکر تو نگوید مباد
سری عاری از گنج فکرت مباد
گل هستی از لطف تو باز شد
جهان با نگاه تو پرراز شد
رسالت کتاب مناجات توست
محمد (ص) فروغی ز آیات توست
الهی به لطف تو دارم امید
به روز جزایم نما رو سفید
«فرازم» ز بار گنه خسته‌ام
به احسان و لطف تو دل بسته‌ام
کریم‌اگر در جنانم بری
ویا از جحیم نسازی بری
چو خورشید اگر بر فروزانی‌ام
ویا کاندرا آتش بسوزانی‌ام
رسد بانگ هوهوز خاکسترم
نگنجد به غیر از تو در باورم

رقص پروانه

برو ای خوابم از سر، دیده مهماندار جانان است
متاب ای ماه، خورشید جمال یار تابان است
بیا ساقی که بر رویم تبسم می‌کند ساغر
خرابم کن که جانم تشنه‌ی یک جرعه عرفان است
تو ای پیک سحرخیزان، مرو امشب ز بالینم
که صبح دولت دیدار با آن سبز پیمان است
به کوی عشق او، دل بستم و دانستم از اول
که آن زیبای لولی‌وش، بلای هر دل و جان است
بشوید از گلابِ یاد او خاک مزارم را
که پُر سجاده‌ی گلفام او از عطر ایمان است
مخند ای شمع بی‌پروا، به رقص مرگ پروانه
هزاران راز در هر طوف این دل‌داده پنهان است
مخواه از رهروان عشق، جز آیین جانبازی
گران جانی نه در اندیشه‌ی عشق «آفرینان» است
بخند ای اشک شوق از مهر، برچشم «فراز» امشب
که بر نور نگاه مهربان یار مهمان است

۸ فراتر از فرا

ای که یادت می‌برد از سینه‌ها زنگارها
رنگ و بو، دارد ز تو باغ و گل و گلزارها
بی نگاه مهر مهرافزای سبز سبز تو
بر نخیزد جلوه‌ها از ثابت و سیارها
کهکشان در کهکشان رنگین کمان گل کرده است
تا نلغزند از مدار کارها پرگارها
تا سکوت خواب بد فرجام غفلت نشکند
باشد از تو گفتگو در شهر دل بیدارها
محور اندیشه‌ها جز باور سبز تو نیست
با تو صیقل می‌خورد آینه‌ی (افکارها)
هر که شد خالی ز خود، از قرب تو پر می‌شود
نیست در معیار او در بندها، در بارها
گر سزاوار نجیب تاج کرمنا شدم
از کرامات تو بود ای برتر از معیارها
تا شوم بر آستان مهر تو نزدیک‌تر
باشدم با نفس بی‌پروا سر پیکارها
عطر باران زلال مهربانی‌های تو
کرده خوشبو خانقاه و دکه‌ی عطارها
بر «فراز» قله‌ی هستی مکان دادی مرا
ای فراتر، از فرای فر فرماندارها

رقص ستاره

به آوای نجیب جویباران
به لبخند نسیم آبشاران
به دشت سرخ زیبای شقایق
به ایوان بلند کوهساران
به پیوند قشنگ رود و دریا
به آرام و قرار چشمه ساران
به عطر افشانی شب بو و شبنم
به رنگ سرخ فام لاله زاران
به چشمک بازی ورقص ستاره
به اشک جاری شب زنده داران
قسم بر آسمان آبی شب
به باران زلال نو بهاران
به رنگ روشنای صبح صادق
به آوای دل انگیز هزاران
الهی این دل بی تاب ما را
نما همسایه با پرهیزگاران
«فرازم» گر شدم تاریک تاریک
مرا مشمار از ظلمت تباران
الهی و الهی و الهی
رهایم کن ز افکار تباهی

گوهر اندیشه

خط ناخوانا بدم خوانا شدم
در کتاب زندگی معنا شدم
غوطه‌ور گشتم به بحر معرفت
تا ز دامن صدف پیدا شدم
مهر جانان زد نفس در سینه‌ام
در حریم عشق او مانا شدم
شده‌ویدا گوهر اندیشه‌ام
خویش را در خویشتن جویا شدم
تا مقام خویش را دریافتم
محو خلق خالق یکتا شدم
صاحب تاج کرامت شد سرم
خواستار وال من والا شدم
در طریق لا قدم برداشتم
تشنه کام وادی آلا شدم
با پیام دلربای ارجعی
رهسپار عالم بالا شدم
تا که جانم جاودان گردد «فراز»
قطره بودم وارد دریا شدم

ترانه توحید

باید تمام مآذنه‌ها را خبر کنم
تا جانماز سبز صداقت سفر کنم
باید که با طلوع و غروب ستاره‌ها
با مرغ شب ترانه‌ی توحید سر کنم
باید که با صدای دل انگیز اشک‌ها
دامان ساحل مژه را پرگهر کنم
شاید به کوی حضرت دلدار ره برم
بر مشرق منیر هدایت نظر کنم
بر آستان دوست سپارم رخ نیاز
از سوز آه سینه‌ی دل پر شرر کنم
باید که با شکسته دلی در حضور او
راز و نیاز خویش عیان سر به سر کنم
شاید که آن رئوف پذیرا شود مرا
تا خویش را ز مرحمتش بهره‌ور کنم
تا با صدای عشق اجابت کند مرا
باید به کار خویش نگاهی دگر کنم
باید «فرازم» از دل و جان در هوای او
حال و هوای خودسری از سر به در کنم

۵ معراج دعا

چه زیبا می شود قلبی که آغوش دعا باشد
دعایش از برای مردم درد آشنا باشد
چه زیبا می شود وقتی دعا بر وسعت هستی
پی آرامش و آسایش خلق خدا باشد
دعایی از سر اخلاص، با قلبی خدا باور
دعایی که عبورش کوچهی دارالشفا باشد
چه زیبا می شود وقتی زمین و آسمان هر شب
تجلی گاه باران دعا بی انتها باشد
دعا بنما دعایت مستجاب مستجاب آید
اگر که سینهات آینهی صدق و صفا باشد
دعا آرام بخش قلب نا آرام می گردد
اگر دور از هوای نفس و عاری از ریا باشد
چه زیبا می شود وقت دعا در خلوت تنها
ز خود بی خود شوی روی نگاهت با خدا باشد
چه زیبا می شود گر بر «فران» عالم هستی
نگاه نور هستی بخش معراج دعا باشد

ساحل شکیبایی

اگر ز دیده برونی به سینه پیدایی
به هر طرف که نظر می کنم هویدایی
تو ماهتاب‌ترین ماه انجم‌آرایی
تو آفتاب‌ترین آفتاب دنیایی
هزار آینه‌داری به شهر بیداری
ز چشم خواب برونی به رنگ رویایی
به هر طرف که نظر می کنی تماشایی ست
به هر کرانه تماشاگاه تماشایی
هنوز ناب‌ترین عاشقانه‌های منی
هنوز شادترین شعرهای شیوایی
کویر تشنه جان مرا به وسعت عشق
زلال آبی باران ورود و دریایی
از آن «فراز» صبورانه دل به دریا زد
که تو شکیب‌ترین ساحل شکیبایی

ه نقش قلم

ما که دل در گروی محنت و غم داشته‌ایم
از قدم شوق لقای تو صنم داشته‌ایم
چه دل انگیز بود نغمه‌ی ساز غم تو
چه دل‌راست که این غم همه‌دم داشته‌ایم
تا خیال تو بود مونس روز و شب ما
با چنین دولت بیدار چه کم داشته‌ایم
گرد آن خانه نگردیم که خالیست ز تو
دل به سودای تو در گرد حرم داشته‌ایم
بی تماشای تو و نقطه‌ی خال لب تو
من و دل تا به سحر غصه‌ی هم داشته‌ایم
تا گل روی تو شد منظر چشم و دل ما
کی نظر سوی گل باغ ارم داشته‌ایم
مهر خود را ز گدایان درت دور مکن
ما ز درگاه تو امید کرم داشته‌ایم
تا سراییم «فرازا» ز غزل‌های غمش
صحبت از لوح دل و نقش قلم داشته‌ایم

آینه‌ی غزل

خواهم که در نگاه زلال تو گل کنم
با شوق دیدن خط و خال تو گل کنم
تا حس کنم ضیافت ماه و ستاره را
هر شب به کوچه باغ خیال تو گل کنم
باید دوباره روزه‌ی خود را ادا کنم
شاید ز یک عبور هلال تو گل کنم
خورشید را به سایه‌ی مهر تو دیده‌ام
تا در طلوع مهر جمال تو گل کنم
وقتی زمانه رفته به سامانه‌ی سکوت
زیبا بود به قال و مقال تو گل کنم
ای آخرین طلوع تمام ستاره‌ها
کی می‌شود به صبح وصال تو گل کنم
بر من نگاه کن که در این کوچ لحظه‌ها
با اعتبار و جاه و جلال تو گل کنم
شاید که چون «فراز» در آینه‌ی غزل
با آیه‌های سبز کمال تو گل کنم

حسِ خیال

شبی که نقش بقا را به لوح سینه کشیدم
دل از قرابت رویایی زمانه بریدم
ز کوره راه کویر پر اضطراب گذشتم
و کوله بار غم عشق را به دوش کشیدم
چنان ز آتش حسرت مذاب شد دل تنگم
که قطره قطره ز چشم دل کباب چکیدم
به پای کوچ رفیقان به بزم عیش ضعیفان
چه شادمانه نشستم چه غمگانه دویدم
ز عطر عاطفه خیز منادیان محبت
ز سرگرانی خواب و تب سراب رهیدم
ز سدّ فاصله ها با سکوت صبر گذشتم
به شهر همدلی و آرزوی خویش رسیدم
هنوز دیده به راهم که شاید از سفر آید
کسی که از ره رحمت نبسته راه امیدم
کنار ساحل زیبای انتظار نشستم
صدای آمدنش را ز هر کرانه شنیدم
«فراز» با نفس گرم گرم حس خیالش
به پاکی دل دریا دل شکسته خریدم

🕋 پیک خوش اقبال

ز لحظه‌ای که به دنیای باور تورسیدم
غم تورا به بهای غم زمانه خریدم
نگاه صبرِ سکوت‌م به قاب آینه گم شد
شبی که عکس تورا در دل خیال کشیدم
تمام آینه‌ها را بسیج روی تو کردم
و با زلال تمنا تورا، ز تو طلبیدم
به هر دیار که رفتم، به هر کسی که رسیدم
به غیر نام و نشانت ندیدم و نشنیدم
فراتر از تب مجنون فزون‌تر از غم لیلی
پی زیارت کویت به هر بهانه دویدم
چه لحظه‌ها که ز دست فراق رفته ز دستم
چه خارها که ز پای دل شکسته کشیدم
چه عاشقانه گشودم دو بال دست تمنا
سحرکه پیک خوش اقبال بخت داد نویدم
به روی دامن سجاده‌ی نیاز نشستم
هزار بار به پایت ز جام دیده چکیدم
به زیر بارش یک آسمان ستاره‌ی رقصا
صعود نام تورا بر «فراز» مأذنه دیدم

ه تماشاگه مهتاب

تا که چشمان تو از قافله‌ی خواب افتاد
رونق از روشنی مهر جهان تاب افتاد
برکه تا عکس رخ ماه تو را قاب گرفت
آب با دیدن روی تو دلش آب افتاد
خواستی تا ز سر زلف گره باز کنی
شانه در پیچ و خم زلف تو در تاب افتاد
تا وضو ساختی از چشمه‌ی نور ازلی
زاهد از مسجد و از منبر و محراب افتاد
رهگذار سر کوی تونه افتاد ز پا
با عیار توبه سرچشمه‌ی اطمینان افتاد
دل دریایی آینه تباران شب و روز
گرد رخسار تو گردید و به گرداب افتاد
گل ما را ز گل روی تو آراسته‌اند
تا که دل با نفس عاطفه در قاب افتاد
با غزلخوانی خورشید «فراز» آمده‌ام
که نگاهم به تو ای مهر جهان تاب افتاد

جام شفق

تا که تصویر تو در چشمه‌ی مهتاب افتاد
آب با دیدن روی تو دلش آب افتاد
رود اگر با نفس چشمه به دریا پیوست
رنگ دریایی چشم تو به پایاب افتاد
قطره دریا شدنش را ز نگاه تو گرفت
موج در ساحل چشمان تو بی تاب افتاد
دل سودازده در زورق آرام خیال
از پی گوهر عشق تو به گرداب افتاد
چرخ بیدار زمان نقطه‌ی پرگار تو شد
که در این دایره از قافله‌ی خواب افتاد
ابر نیسان ز غزل‌های تو شد باران زا
تا ز دامان صدف یک گهر ناب افتاد
جان خورشید که در جام شفق می، می ریخت
سرخوش از جام تو گردید که در تاب افتاد
هر که در دایره‌ی عشق نگردید «فراز»
گوهر عاطفه‌اش در دل مرداب افتاد

شهربانوی غزل

در خیالم هستی اما در کنارم نیستی
عطر بارانی ولی باغ و بهارم نیستی
آرزو دارم که یک شب در نگاهت گل کنم
چشمه‌ی نوری ولی چشم انتظارم نیستی
در میان مردمان خوش نشان شهرمان
اعتبارم هستی اما هم عیارم نیستی
ای قرار بی قرار سینه‌های سوخته
بی قرارم کردی اما بی قرارم نیستی
چشمه چشمه از دو چشمم روز و شب جاری شدم
گوهر دریای چشم اشکبارم نیستی
در عبور لحظه‌هایم روی ریل زندگی
همرهم هستی اگر چه هم قطارم نیستی
تا شوم بارانیت ای ساحل آرام جان
موج بی تابم چرا صبر و قرارم نیستی
در سکوت کوچه‌ی سرگشتگی‌ها روز و شب
با منی اما رفیق روزگارم نیستی
شهریار شهر شعرم شهربانوی غزل
آگه از حال دل عاشق تبارم نیستی
بر «فراز» بیستون عشق فرهاد توام
از چه ای شیرین شیرین در کنارم نیستی

شبستان نگاه

دارم از دور سلامت چه بخواهی چه نخواهی
بسته‌ام دل به پیامت چه بخواهی چه نخواهی
به شبستان نگاهم چه بتابی چه نتابی
نروم از در و بامت چه بخواهی چه نخواهی
به سلیمانی قلبم چه بمانی چه نمانی
زده‌ام سکه به نامت چه بخواهی چه نخواهی
باده از جام تو نوشم چه بریزی چه نریزی
شده‌ام مست مرامت چه بخواهی چه نخواهی
شعر دیدار تو گفتم چه بخوانی چه نخوانی
دل من رفته به دامت چه بخواهی چه نخواهی
شده‌ام ساکن کویت چه برانی چه نرانی
دل رسوا، شده رامت چه بخواهی چه نخواهی
سوژه‌ی شعر «فرازی» چه بدانی چه ندانی
نوشم از شهد کلامت چه بخواهی چه نخواهی

بزم دیدار

دل من با تورها بود و نمی دانستم
با تو لب‌ریز خدا بود و نمی دانستم
بر سر دامن سجاده و محراب حیا
باورت قبله‌نما بود و نمی دانستم
کوچه کوچه به تمنای تو گل می کردم
باغ جان غرق صفا بود و نمی دانستم
بهتر از آینه بودی و مرا فهمیدی
بزم دیدار به‌پا بود و نمی دانستم
گفتم از کوچه‌ی اغیار به تو راهی هست
آری این راه خطا بود و نمی دانستم
سینه از بغض گلوگیر به تنگ آمده بود
نَفَسْت عقده گشا بود و نمی دانستم
با نگاهت صدف عاطفه ام گل می کرد
کام دل کامروا بود و نمی دانستم
خواب دیدار تو را دیدم و بیدار شدم
خواب نه خواب‌نما بود و نمی دانستم
از ره خاطره‌ها بگذر و بنویس «فراز»
خیمه‌ی عشق به پا بود و نمی دانستم

موج سبز

می‌شود آیا که برگردی برایم خوب من
رامش صبح ظفر گردی برایم خوب من
می‌شود در کوچه‌های غربت تنهایی‌ام
لحظه لحظه همسفر گردی برایم خوب من
می‌شود در ساحل زیبای مه‌رت، نازنین
موج سبز مهرور گردی برایم خوب من
می‌شود آیا به جام تشنگام سینه‌ام
سکر عشق پر شرر گردی برایم خوب من
من بدم، از بد بتر اما تو ای آرام جان
خوب هستی خوب تر کردی برایم خوب من
خوش بود گر خط به خط در دفتر و دیوان عشق
آیه‌های معتبر گردی برایم خوب من
در غزل‌هایم که با پیغام تو گل می‌کند
واژه‌واژه شعر تر گردی برایم خوب من
با «فراز» آیم به اوج لذت دیدار تو
تا همیشه بال و پر گردی برایم خوب من

قدمگاه

می شود آیا من گمگشته را پیدا کنی؟
آیه های عشق را در سینه ام انشا کنی؟
بی نگاهت همدم تنهایی و تنها شدم
می شود آیا نظر بر این تن تنها کنی؟
چون کویر تشنه ام از هر کویری تشنه تر
می شود آیا مرا دریا تر از دریا کنی؟
بی تو ای آرام جان جز جسم بی جان نیستم
می شود آیا مرا بار دگر احیا کنی؟
باغ سبز آرزوهایم خزان انگیز شد
می شود آیا خزانم را چمن آرا کنی؟
بی زلال روی تو تاریک تاریکم، گلم
می شود آیا مرا از مهر، مهر افزا کنی؟
سالها بر آستان باورت در می زنم
می شود آیا شبی در را به رویم وا کنی؟
سرفرودم در قدمگاه حضور سبز تو
می شود آیا، سر «افرازم» به یک ایما کنی؟

غَمخانه

چرا اینگونه نالانی دل من
پریشان در پریشانی دل من
مگر دور زمان با توجه کرده
که در غمخانه مهمانی دل من
ز باران نگاهت دور ماندم
چرا از دیده پنهانی دل من
نشاید در نقاب ابر ماندن
تو خورشید درخشانی دل من
به گلزار جوانی عشق روید
تو عطر این گلستانی دل من
برای عاشقی آغوش وا کن
که آغوش دل و جانی دل من
تو هم مثل «فراز» دل شکسته
ز غم‌ها شعر می‌خوانی دل من

هُ زلال سعادت

چه زیبا بُود در کنار تو بودن
غزل در غزل در هوایت سرودن
چه زیبا بُود با شیخون چشمت
سخن از زبان نگاهت شنودن
چه زیبا بُود با کلید صداقت
در معبد گفتگو را گشودن
به وصف تو زیبا، غزل‌های شیوا
به صورت سرودن به معنا فزودن
ز محراب عرفان به معراج باور
سرپارسایی به پای تو سودن
چه زیبا بُود هم‌صدا با شب آوا
تورا آیه آیه تلاوت نمودن
رسیدن به رود زلال سعادت
غبار از رخ آرزوها زدودن
به مصر ملاحظت به معیار یوسف
دل صد هزاران زلیخا ربودن
«فرازا» چه زیبا بُود تا قیامت
به چشم خدا همچو آینه بودن

۵ فراتر از خیال

ساغر چشم تو را باغ سحر، باید نوشتن
جلوه ی روی تو را شمس و قمر، باید نوشتن
عطر یاس گونه‌ات را روی گلبرگ شقایق
با نسیم صبح و رویای سحر، باید نوشتن
آهوی مشکین پیام دشت سبز آرزوها
طره‌ی موی تو را با مشگ تر، باید نوشتن
ز آتشی کافروختی بر قلب عاشق پیشه‌ی من
سینه را با رنگ عشقت پرشرر، باید نوشتن
در نخستین لحظه ی دیدار تو با خویش گفتم
غرق زیبایی تو را پا تا به سر، باید نوشتن
تا بمانی در امان از چشم بدبین زمانه
چشم زخمی را برایت بی خطر، باید نوشتن
آدم و حور و پری حیران صورت آفرینت
آفرین‌گویان تو را فوق بشر، باید نوشتن
از شکرخند تو دانستم که هنگام جدایی
شعر هجران تو را با چشم تر، باید نوشتن
آیه‌آیه، کوچه‌کوچه قلب عاشق‌پیشه‌ام را
با نگاه مهربانت هم سفر، باید نوشتن
با «فرازی» از غزل‌های نجیب عاشقانه
شعر پاکی را برایت بیشتر، باید نوشتن

ه آغوش خیال

امشب خماری باده‌ی دیدار یارم
پایان ندارد این شب چشم انتظارم
دانی چرا تاریک شد چشم دل من
قصده نظر بازی ندارد چشم یارم
تا از نگاه مهربانش دور ماندم
شب می‌گشاید در به روی روزگارم
از آسمان صد کهکشان خورشید سرزد
خورشید من ظاهر نشد بر شام تارم
تا صبح چشمک می‌زند بر من ستاره
گویا نمی‌داند که من چشم انتظارم
مهتاب می‌رقصد در آغوش خیالم
تا عقده بگشاید از این قلب فگارم
شب تا سحر شعر نجابت می‌سرایم
تا نور گیرم از مه روی نگارم
تا بر «فراز» آسمان‌ها پرگشایم
در آبی چشمش ستاره می‌شمارم

چشم تو چشمه‌ی نور است خدا می‌داند
گونه‌ات جام بلور است خدا می‌داند
آدمی را نتوان یافت به زیبایی تو
جلوه‌ات جلوه‌ی حورست خدا می‌داند
پرده بردار ز رخ ای بت شیرین حرکات
که نگاهم ز تو دورست خدا می‌داند
تا که آماجگه تیر نگاه تو شوم
سینه‌ام سنگ صبورست خدا می‌داند
باز کن پنجره‌ی باغ تماشایت را
که مرا رمز عبورست خدا می‌داند
دل مجنون من از دیدن لیلایی تو
مُحَرِّمِ وادی طورست خدا می‌داند
گرچه افتاده ز هجر تو دلم در تب و تاب
با غمت غرق سرورست خدا می‌داند
تا فرازی ز غزل‌های تو را خواند «فراز»
مست دیدار حضورست خدا می‌داند

۸ پاییز آرزو

گفتم که یار من بشود بی وفا نشد
دل بی قرار من بشود بی وفا نشد
گفتم به کوچه کوچه‌ی پاییز آرزو
باغ و بهار من بشود بی وفا نشد
گفتم چراغ و مهر و مه و صبح روشنی
بر شام تار من بشود بی وفا نشد
گفتم به شب نشینی تنهایی دلم
تنها کنار، من بشود بی وفا نشد
از ساحل مقدس دیدار تا خدا
چشم انتظار من بشود بی وفا نشد
گفتم مگر به سکه‌ی قلب شکسته‌ام
مهر عیار من بشود بی وفا نشد
گفتم به بیت بیت غزل‌های دفترم
واژه نگار من بشود بی وفا نشد
وقتی به ناز و غمزه دل و دین ز من ربود
با صد بهانه شعر خدا حافظی سرود
آری «فراز» قافیه افتاد از نفس
طبع غزل‌سرای تو هم ماند در قفس

ساحل آرزو

در ساحل آرزو تو را خواهم دید
صد بوسه نگاه از رخت خواهم چید
هر نکته که نا گفته بود خواهم گفت
هر نقطه که نادیده بود خواهم دید
تا چله نشین ساحل عشق شوم
در کشتی باور تو خواهم کوشید
یا آنکه رسم به آرزوی دیرین
یا نسخه ی مرگ خویش خواهم پیچید
هر چند در این کویر غم خشکیدم
در سبزترین بهار خواهم رویید
در کوچه ی انتظار گریان شده ام
در باغ تماشای تو خواهم خندید
گر گل نکنی به دیده ی باور من
در ماتم خود سیاه خواهم پوشید
تو باده ی عشق را به جامم کردی
با یاد تو با «فراز» خواهم نوشید

ه سُکْر نِگَاح

چون تو پیدا می شوی خورشید پنهان می شود
کوچه های شهرمان آینه بندان می شود
چشمه ی مهتاب می نوشد ز جام چشم تو
آسمان با هر نگاهت نور باران می شود
سرو، قد خم می کند در پیشگاه قد تو
غنچه از شوق تماشای تو خندان می شود
بلبل از سُکْر نگاهت در زلال صبحدم
بر فراز شاخ گل مست و غزلخوان می شود
آنکه از دست تو می نوشد شراب زندگی
در بهشت جاودان هر لحظه مهمان می شود
تا به وجد آید تمنای زلیخای دلم
چون تو یوسف سیرتی پیدا به دوران می شود
آیه های نور را هر شب تلاوت می کند
هر که در شهر خیال تو نگهبان می شود
با نسیم رامش دریای چشمانش «فراز»
شاعر ساحل نشین شعر باران می شود

کوچه پاییز

با تو دل جای صفا بود ولی حالا نه
سینه از غصه رها بود ولی حالا نه
تا تو بودی به خدا باغ دلم خرم بود
عشق انگیزه‌ی ما بود ولی حالا نه
روز و شب با نفس عاطفه گل می‌کردی
باورت مهر و وفا بود ولی حالا نه
تا در آغوش کشم لحظه‌ی دیدار تو را
غزلم راه‌گشا بود ولی حالا نه
منظرم منظره‌ی کوچه‌ی پاییز نبود
سبزه‌ی سبزه قبا بود ولی حالا نه
آری آن روز که دل‌داده و دل‌دار شدیم
خیمه‌ی عشق به پا بود ولی حالا نه
ساحل رامش من بودی و آرامه‌ی خود
کام ما کام‌روا بود ولی حالا نه
با «فراز» از سر ناز آمدی ای مایه‌ی ناز
و چه این ناز به جا بود ولی حالا نه

دایره عشق

مروای یار جفا کار میازار مرا
منما با غم خود یار میازار مرا
رفتنت بار گرانی ست به دوش دل من
می کشم محنت این بار میازار مرا
در ره عشق تو تبتدار تر از مجنونم
لیلی این دل بیمار میازار مرا
شادمانی که به باغ دل من گل می کرد
رفتگی و شد غم بسیار میازار مرا
خاطراتت که برایم چو عسل شیرین بود
گشته چون زهر بد مار میازار مرا
خنده رفت از لب من تا که تو رفتی ز برم
گریه شد کار من زار میازار مرا
گام در دایره‌ی عشق ، نجیبانه زدم
گرد این گردش پرگار میازار مرا
دور گشتی ز نگاهم و در این خارستان
به خدا بی تو شدم خوار میازار مرا
مرواز دیده‌ی بارانی دنیای «فراز»
دل از این فاصله بردار میازار مرا

شهر آرزو

خمار و مست چشم تو مرا خراب می کند
خراب تر ز مستی شب و شراب می کند
سکوت هر نگاه تو به جویبار آرزو
حکایت از نجابت زلال آب می کند
قسم به مهربانیت که مهر روی ماه تو
شرنگ نیش خار را گل و گلاب می کند
به رنگ پاکِ دل زلال دل شکستگان
برای گفتن غزل مرا مجاب می کند
ز شرم هر نگاه تو زلال نور می چکد
که جام خواهش مرا پر از صواب می کند
صدای پای یاد تو به شهر آرزوی من
چه التهاب می دهد چه انقلاب می کند
به شب نشینی غمت «فراز» شد غزل سرا
که شعر باور تو را به سینه قاب می کند

ساحل نیاز

آیا خبرت هست که از من خبری نیست
دانی ز چه از نام و نشانم اثری نیست
دیری ست در این غمکده همسایه‌ی دردم
بر آینه‌ی چهره‌ی زردم نظری نیست
افتاده‌ام از دست و سر و پا و دل و جان
در سینه به‌جز آتش آه و شرری نیست
نفرین شده‌ای مرده دل و زنده نمایم
پروانه‌ی اقبال مرا بال و پری نیست
در دست تهی‌دستی ایام اسیرم
غیر از در غم بر رخ من باز دری نیست
پاییزترین فصل غم انگیز خزانم
در باغ نگاهم اثر از برگ وبری نیست
در ساحل تنهایی خود غرق خیالم
در بحر خروشان نیازم گه‌ری نیست
تا نشکنند این سد بلا خیز جدایی
شک نیست که این قافله را راهبری نیست
تکرار کنم این غزل ناب خدا را
در جاده‌ی مهمانی دل‌ها خطری نیست
تسکین تب این غم جانکاه «فرازا»
جز دیده‌ی گریان و دعای سحری نیست

باغ تماشا

روی تو آمده با لاله ی حمرا، حمرا
ریخته باده‌ی گلرنگ به مینا، مینا
موی تو سلسله در سلسله پیچیده به هم
حلقه در حلقه گره خورده به افرا، افرا
آفرین بر قلم صنع که با دست قضا
خلق کردست چنین صورت زیبا، زیبا
آن چنان منظر تو آمده در جلوه‌گری
که ربودست رخت از دلِ دل‌ها، دل‌ها
ماه از جلوه‌ی روی تو کند جلوه‌گری
مهر شد غرق تماشای تو تنها، تنها
عالم آراسته شد آینه از نور سرود
تا تو را دید بدین صورت و معنا، معنا
یوسف مصر اگر روی تو می‌دید یقین
سلطنت را به تو می‌داد به یکجا، یکجا
چشم بد دور ز تو ای همه‌ی زیبایی
چشم زخمی نرساند به تو دنیا، دنیا
شهره‌ی شهر چو شد، حسن خدادادی تو
شد جهان باغ تماشای تو رعنا، رعنا

می‌سرایم غزل چهره‌ی دلجوی تو را
کس نیاراست چنین گوهر یکتا، یکتا
گفته بودی که چو فردا برسد می‌آیی
کار امروز مینداز به فردا فردا
تا که با چشم تو همسایه شده چشم «فراز»
گویا آمده در ساحل دریا، دریا

هُ همراه تنهایی

خواستم از دار بنویسم قلم شد اشکبار
از غم دلدار بنویسم قلم شد اشکبار
گفتم امشب با سکوت سینه و فریاد دل
از جفای یار بنویسم قلم شد اشکبار
در کویرستان غربت با دلی درد آشنا
از غم بسیار بنویسم قلم شد اشکبار
خواستم عنوان شعرم را به لوح سینه‌ام
آه آتشبار بنویسم قلم شد اشکبار
خواستم از دیده‌ی مجنون، زلال عشق را
صد هزاران بار بنویسم قلم شد اشکبار
عاشقم، رسوای عشقم، تا نشان خویش را
بر در و دیوار بنویسم قلم شد اشکبار
گم شدم همراه تنهایی که در دشت جنون
عشق، مجنون وار بنویسم قلم شد اشکبار
گفتم از جان دادن فرهاد و نقش بیستون
بر «فراز» دار بنویسم قلم شد اشکبار

ه به رنگ تو

گفتم که شعر ناب سرایم به رنگ تو
از آب و آفتاب سرایم به رنگ تو
شاعر شدم که در غزلستان باورم
از شعر بی نقاب سرایم به رنگ تو
مست زلال جام تو گردم به شهر عشق
از سرخی شراب سرایم به رنگ تو
از دشت پر سکوت کویر ستاره‌ها
از بارش شهاب سرایم به رنگ تو
باران که می‌زند قلم اصرار می‌کند
تا از زلال آب سرایم به رنگ تو
وقتی سوار موج خیال تو می‌شوم
از ساحل و حباب سرایم به رنگ تو
گفتم که بر فرازِ «فراز» ستاره‌ها
اشعار ناب ناب سرایم به رنگ تو
پیری زیاد رفت و جوانی جوانه زد
تا شادی و شباب سرایم به رنگ تو

عطر حیا

ای جمال خوب تو از خوبِ خوبان خوب‌تر
نیست جز تو از همه محبوب‌ها محبوب‌تر
از گل روی زلالت می‌چکد عطر حیا
ای ز محجوبان عالم از همه محجوب‌تر
شهر را آشوب کرده حسن شهر آشوب‌تو
شهر بیداری ندیده از تو شهر آشوب‌تر
آسمان با هر نگاهت نور باران می‌شود
نزد تو خورشید شد مغلوب از مغلوب‌تر
هر که دم زد از تمنای تو و از عشق تو
شد به جرم عاشقی مصلوب از مصلوب‌تر
طالب بی‌تاب دیدار تواند آینه‌ها
چون تویی بر کام جان مطلوب از مطلوب‌تر
بر سر دار تولای تو می‌گوید «فران»
می‌شود بدخواه تو منکوب از منکوب‌تر

کالای عشق

مطرب بیا به تار دلم زخمه‌ای بزن
تکرار کن ترنم ساز شکسته را
پیرانه سر هوای می ناب کرده‌ام
تعمیر کن پیاله‌ی از هم گسسته را
گریان شدم به کوچه‌ی تاریک سلطه‌ها
خندان شدم قناری از بند رسته را
راهی دراز رفته‌ام ای میر کاروان
در جام اضطراب مکن جان خسته را
باید تمام فاصله‌ها را سفر کنم
بگشا بروی قافله دره‌های بسته را
کالای عشق دارم و آرام می روم
تا حس کنم ضیافت در غم نشسته را
بین من و نگاه تو افتاده فاصله
دست زمان ز میوه جدا کرده هسته را
شعر تو بر فراز بماند «فراز» اگر
احیا کنی ترانه‌ی قلب شکسته را

شبهه آه

من از عشیره‌ی دردم تو از تبار دوایی
من آفتاب غروبم تو صبح نورفزایی
منم مسافر تنها به شهر خسته‌ی غربت
تو از سلاله‌ی نوری و همنشین خدایی
دل‌م گرفته در این شهر بی نشان غم آگین
نه مانده پای گریزی نه مانده راه به‌جایی
شبهه آه شدم در گلوی بغض نشستم
و تو که بر صدف سینه ابر عقده‌گشایی
منم که دیده‌نگیرم ز آستان وصال
تویی که از غم این آرزوهای رهایی
بیا بیا که دل‌م از غم فراق تو تنگ است
دگر بس است غریبی دگر بس است جدایی
غبار غربت پاییز برده‌عطر چمن را
بهار گل کند ای گل اگر تو رخ بنمایی
تو بر «فراز» زمانی و من فرود زمینم
چقدر فاصله داری چقدر دور نمایی
هنوز مانده نگاهم به کوچه‌های نگاهت
خدا کند که بمانم، خدا کند که بیایی

شهر رویا

دلّم در گیر و دار توست باور می‌کنی آیا؟
نگاهم اشک بار توست باور می‌کنی آیا؟
سرم چون گوی سرگردان به دنبال تو می‌گردد
دلّم چشم انتظار توست باور می‌کنی آیا؟
در این شهری که غیر از سایه‌های بی‌قراری نیست
قرارم بی‌قرار توست باور می‌کنی آیا؟
اگر شوق غزل دارم تویی مضمون اشعارم
همه شعرم شعار توست باور می‌کنی آیا؟
به هم آمیخته جان من و مهر دلارایت
وجودم وام‌دار توست باور می‌کنی آیا؟
خیال خواب هم در بستر خوابم نمی‌خوابد
شبم شب زنده‌دار توست باور می‌کنی آیا؟
چراغ کوچه‌ی رنگین کمان سبز اقبالم
نسیمی از بهار توست باور می‌کنی آیا؟
اگر دورم ز تو ای شهریار شهر رویاها
خیالم در کنار توست باور می‌کنی آیا؟
«فراز» از دوردست آرزوها با تو می‌گوید
دلّم در گیر و دار توست باور می‌کنی آیا؟

۵ ضیافت هستی

به انتظار نگاهم چه شادمانه نشستی
به چشم مانده به راهم چه عاشقانه نشستی
به اشک چشم زلالم به انتظار وصالم
به شب نشینی حالم چه محرمانه نشستی
به رنگ چهره‌ی زردم به بی‌دوایی دردم
به آه سینه‌ی سردم چه صابرانه نشستی
به کوچ عمر تباهم به شب نشینی آهم
به حال زار و تباهم چه غمگنانه نشستی
به ذره ذره صوابم به هر گناه و عذابم
به هر حساب و کتابم چه منصفانه نشستی
به دشت و ساحل و دریا به کوه و جنگل و صحرا
به قلب این من تنها چه جاودانه نشستی
تو ای زلال‌الستی که دل به غیر نبستی
در این ضیافت هستی چه عارفانه نشستی
به هر «فراز» و فرودم به تار و پود وجودم
به غیبت و به شهودم چه بی‌بهانه نشستی

غزل اشک

دیرگاهی ست ز ما یاد نکردی ای اشک
به پیامی دل ما شاد نکردی ای اشک
گفته بودی که برایم غزلی خواهی خواند
شعری از همدلی ایجاد نکردی ای اشک
سینه از بغض گلوگیر به تنگ آمده است
نفسم را ز چه امداد نکردی ای اشک
تو که در ساحل خاموش نگاهم بودی
بودنم را ز چه فریاد نکردی ای اشک
زادگاه من و تو ساحل بیداری بود
همراهی با من همزاد نکردی ای اشک
مهرورزان همه بر دار محبت رفتند
تو در این دار مرا شاد نکردی ای اشک
تا مرا تنگ در آغوش نگاهت گیری
خانه‌ی عاطفه بنیاد نکردی ای اشک
مرغ عشقی که به دام تو اسیرست هنوز
از چه رواز قفس آزاد نکردی ای اشک
دل تنهای «فراز» از تو مدد خواست ولی
تو از او با غزلی یاد نکردی ای اشک

🕋 محرم اسرار

حرف دل را با دلم گفتم دلم بیمار شد
راز دل پنهان نمودم سینه آتش بار شد
خواستم مانند مجنون راهی صحرا شوم
راه هموار عبورم باز ناهموار شد
کوچه‌ها را یک به یک گشتم به دنبال خودم
خویش را پیدا که نه گم کرده‌ام بسیار شد
هرچه رفتم هرچه گشتم کوچه‌ها بن بست بود
سد راهم را شکستم سایه‌ام دیوار شد
لحظه‌ای آینه گشتم تا ببینم خویش را
خویش را در خویش دیدم دشمنم بیدار شد
چند بیتی در هوای دل تغزل ساختم
شد قلم دست قلم پایم به پای دار شد
گل اگر از باغ دور افتاد تحقیرش مکن
رفت اما گوهر گنجینه‌ی عطار شد
خار از بیماری بی برگ و باری این چنین
خوار بین مردم و خار سر دیوار شد
دوستان صحن نگاهم را قدم باران کنید
تا بگویم دوستی‌ها باز هم تکرار شد
سینه‌ای که محرم نامحرمی‌ها شد «فراز»
کی به شهر همدلی‌ها محرم اسرار شد

قفس فاصله

رفته ز سر شوق غزل خوانی ام
خواب ندارد غم پنهانی ام
ساحل صبرم دمی آرام نیست
ثانیه در ثانیه طوفانی ام
باز نشد کوچهی تنگ قفس
رام نشد مرغ پریشانی ام
شعله برافروخته بر سینه ام
صاعقه‌ی سربه گریبانی ام
حیرت از آنست که من سالهاست
رهگذر کوچهی حیرانی ام
همتی ای عشق نجاتم بده
در قفسِ فاصله زندانی ام
گرتو صدایم نکنی نیستم
گرتو نگاهم نکنی فانی ام
ابری ام و ابری ام و ابریم
معتکف دیده‌ی بارانی ام
هم نفس اشکم و لبریز آه
غصه فراخوانده به مهمانی ام
آمده ام تا به فرود و «فران»
عشق شفا بخش بنوشانی ام

هُ قبله افکار

تا شود مانع دیدار میان من و تو
هایلی گشته پدیدار میان من و تو
گویا دست قضا در پی تقدیر قدر
از ازل ساخته دیوار میان من و تو
مقتدای من و تو راه به یک سو دارند
از چه افتاده دو معیار میان من و تو
من و تو لاله‌ی خونین دل یک صحرایم
از چه روییده دو صد خار میان من و تو
حل نگردید معما و ز هم دور شدیم
مانده یک عالمه اسرار میان من و تو
می‌شود فاصله‌ها را ز میان برداریم
اگر اندیشه شود یار میان من و تو
اگر از وسوسه‌ی تفرقه پرهیز کنیم
نشود عرصه‌ی پیکار میان من و تو
تا «فراز» از نفسِ نفس و هوا لبریزی
نبود قبله‌ی افکار میان من و تو

ساحل دیدار

عاشقم عاشق ز مجنون بیشتر منعم مکن
در پی لیلای خویشم در به در منعم مکن
جلوه‌ی دلدار دارد باور اندیشه‌ام
گر ندارم از غم دنیا خبر منعم مکن
تا رسم بر ساحل دیدار یار مهربان
بسته‌ام با مهر او بار سفر منعم مکن
هر که شد دور از حقیقت خویشتن را نشکند
من شکستم تا شوم نزدیک‌تر منعم مکن
دل به دنیا بسته را راه عبور از خویش نیست
من گذشتم از خود و از سیم و زر منعم مکن
می‌روم تا شهر شاد آرزوی همدلی
نیست جز این آرزویم در نظر منعم مکن
در تماشاخانه‌ی دنیا نشد کامم روا
ناروا گر می‌روم در این سفر منعم مکن
بار محنت برده‌ام در کوره راه زندگی
نیستی گر نوش من با بیشتر منعم مکن
تا بیابم گوهر سبز کرامت را «فراز»
می‌سپارم راه سخت و پر خطر منعم مکن

زندانی بدون حصار

من کشته‌ی محبت یارم قبول کن
سنگ صبور صبر و قرارم قبول کن
دریاترین ترانه‌ی صحرا و جنگلم
ابر سفید عاطفه بارم قبول کن
اما در این عبور نفس گیر غصه‌ها
در لحظه‌های آخر کارم قبول کن
افتاده‌ام ز ارزش بازار زندگی
چون سکه‌ی بدون عیارم قبول کن
من هیچ هیچ هیچم و در هیچ گم شدم
در شهر هیچ، هیچ ندارم قبول کن
گل نیستم که جلوه دهم باغ و راغ را
من از تبار بوته‌ی خارم قبول کن
از قید اعتقاد ندارم ره گریز
زندانی بدون حصارم قبول کن
جا مانده‌ام ز قافله‌ی عاشقان هنوز
در راه عشق گرد و غبارم قبول کن
پیری رسید و نوبت شادی ز سرگذشت
در کوچه‌های غصه دچارم قبول کن

باید سفر کنم ز دیار جوانه‌ها
افتاده با تبر سروکارم قبول کن
تاریک گشته خانه‌ی عمر جوانیم
چون شمع مرده نور ندارم قبول کن
حالا «فراز» با نفس گرم آرزو
چشم انتظار دیدن یارم قبول کن

نَبْضِ نَفْسِ

ای طبع دلربا غزلی تازه ساز کن
با سینه‌های سوخته راز و نیاز کن
سازی دگر بیارو نوایی دگر بزن
از نو ترانه‌های دل‌انگیز ساز کن
در کوچه باغ کعبه‌ی دلها غزل بخوان
مهمان مرا به شور و نوای حجاز کن
من در هوای یار به تو دل سپرده‌ام
فکری به حال این دل پر سوز و ساز کن
بیزارم از سیاهی و دمسردی زمان
دستی برای گرمی دستم دراز کن
باد خزان وزیده به گلزار آرزو
برخیز بر جنازه‌ی گل‌ها نماز کن
نَبْضِ نَفْسِ به سینه‌ی ساقی نمی‌تپد
درهای صبح میکده را باز، باز کن
سر کن ترانه‌ای به هوای خیال من
ایجاز تازه‌ای به فرود و «فراز» کن

کاروان خاطره

گاهی خودم ز دست خودم خسته می شوم
گاهی به خط فاصله وابسته می شوم
گاهی چو موج در تب و در تاب می روم
گاهی چو خواب خسته تر از خسته می شوم
گاهی دلم ز سنگ شود سنگ تر ولی
گاهی به یک تلنگر، بشکسته می شوم
گاهی اسیر نفسم و گاهی رفیق جهل
گاهی ادیب و عارف و وارسته می شوم
گاهی چو ابر نرم و نوازشگر نسیم
گاه خار راه مردم دل خسته می شوم
گاهی به شهر شادی و گاهی به دست غم
گاهی چو غنچه باز و گهی بسته می شوم
گاه بر کتیبه‌ی سیال روزگار
تصویر یادگاری برجسته می شوم
وقتی که در «فراز» و فرود است زندگی
بر کاروان خاطره دل بسته می شوم

شبیہ تو

تو خسته‌ای و خسته ترم من شبیه تو
با اشک و آه همسفرم من شبیه تو
در ساحل سکوت غم انگیز لحظه‌ها
آرامگاه چشم ترم من شبیه تو
دل بسته‌ام به جاده‌ی تنهایی خودم
چشم انتظار یک نفرم من شبیه تو
یک هم نفس نبود در این جاده‌ی شلوغ
تنهاترین ، رهگذرم من شبیه تو
در واژه‌واژه‌ی غزلم می‌توان شنید
بی نور عشق در خطر من شبیه تو
هر روز و شب به حال خودم گریه می‌کنم
یعنی به آه همسفرم من شبیه تو
گفتم «فراز» تا به خدا پرکشم ولی
دیدم شکسته بال و پرم من شبیه تو

۸ محکمه عشق

دیرگاهی ست که از دست دلم دلگیرم
پیرو او شدم و باز کند تحقیرم
در پی خویش به صحرای جنون می‌بردم
نکند مهرهی قافله‌ی تدبیرم
تاز گیها شده دل‌داده‌ی زیبا صنمی
که زده با خم ابروی کمانش تیرم
آتش عشق برافروخته در سینه‌ی من
گرچه در شهر تماشای جمالش پیرم
یا که در کوچهی یادش به غزل پردازی
یا که در بند خیالش به غل و زنجیرم
گر در آغوش نگیرم تب دیدارش را
با صدای گسل فاصله‌ها درگیرم
این چه شهری ست که در محکمه‌ی عشق و جنون
دل گُنه می‌کند و من هدف تقصیرم
عاقبت این دل من کار به دستم دادست
تا فراتر ز «فراز» عاشقی از سر گیرم
وقت پیری و غم عشق و تمنای وصال
خوش پیامی ست چو زاهد نکند تکفیرم

یاس احساس

یک نفر از شهر رویاهای دور
آمد و قلب مرا دزدید و رفت
تا به پای عشق زنجیرم کند
یاس احساس دلم را چید و رفت
من شدم خلوت نشین گریه ها
او تمام خویش را خندید و رفت
خواستم یک جلوه مهمانم کند
با تبسم سفره را برچید و رفت
با خیالش بزم عیشی داشتم
آمد و چرخی زد و رقصید و رفت
در مصالای زلال باورم
آیه‌ی تطهیر را نشنید و رفت
شوربختی را نگر برف نمک
بر سر و زخم دلم پاشید و رفت
تا «فراز» از خواهش ماندن سرود
خویش را در برگ گل پیچید و رفت
کاش برمی گشت اما بی وفا
نسخه‌ی مرگ مرا پیچید و رفت

تصویر خیال

از شهر بداهه شعر ناب آوردیم
از قمر طبعمان گلاب آوردیم
گلوآزه‌ی شاعرانه پیوند زدیم
اشعار بدیع و بی‌نقاب آوردیم
در پرده‌ی پرنیان عریان خیال
عطر نفس منع حجاب آوردیم
آئینه و شانه را گل آذین کردیم
گیسوی غزل به پیچ و تاب آوردیم
با یوسف احساس و زلیخای خیال
در مصر زمانه عشق ناب آوردیم
تا خواب خماری برانیم ز سر
سر بسته سیو سیو شراب آوردیم
شبتاب به خواب رفت و ما چله‌نشین
بر چله‌ی شب تیر شهاب آوردیم
تا بام سپیده و سویدای سحر
آوای اذان به جنگ خواب آوردیم
از دفتر ترجمان پیرانه سری
پیغام طلوعه‌ی شب آوردیم
با جوهر اندیشه و احساس «فراز»
تصویر خیال را به قاب آوردیم

خرابات محبت

ای دلشدگان، مانه هوادار هواییم
بایاد رفیقان ز غم خویش رهاییم
از دوست بریدن نه مرام و منش ماست
ما قافله در قافله همراه شماییم
ما را چو ز عطر نفس یار سرشتند
بایار، قرینیم ورها از من و ماییم
ما ذره‌ای از نقطه‌ی پرگار وجودیم
رخشنده‌ترین جلوه‌ی انوار خداییم
ما چله‌نشینان خرابات محبت
سودا زده‌ی یار و زاغیار جداییم
تا کوچه‌ی الا گذر باور دل‌هاست
از کوچ نشینان ره وادی لاییم
ای کعبه‌شعاران، حرم یار، دل ماست
پیوسته‌پی خانه‌ی بی‌روح چراییم
در دایره‌ی چرخ فراگرد، «فرازا»
ما قبله نباشیم ولی قبله نماییم

ۛ زیارتکده عشق

گر، از غم دلدار گله در گله دارم
در سینه دلی یکدله در یکدله دارم
آن صید صبورم که به معیار محبت
بر پای دلم سلسله در سلسله دارم
کوچنده‌ترین رهگذر کوچه‌ی کوچم
در کوچ زمان قافله در قافله دارم
زوار زیارتکده‌ی عشق و جنونم
از فاصله‌ها فاصله در فاصله دارم
تا باز گشایم ز قفس راه نفس را
با نفس دنی غائله در غائله دارم
با غیر، اگر مسئله دارم عجبی نیست
با خویش، دوصد مسئله در مسئله دارم
گر قافیه در قافیه گفتم غزلی نو
بالوح و قلم هلله در هلله دارم
تاره به حریم حرم یار گشایم
شب تا به سحر نافله در نافله دارم
در سبزترین ساحل دیدار فرازا
با جلوه‌گری حوصله در حوصله دارم

نَگاه گل

دانی ای دل از چه روشد همنشین خار، گل
چون ندارد ذره‌ای با کس سر آزار، گل
همدلی با مردمان را از نگاه گل نگر
در عزا و در عروسی گل کند بسیار، گل
از سر افتادگی با عطریاس و نسترن
می‌کند بالانشینی بر سر دیوار، گل
صبحدم با خار گفتم کی ز خواری می‌رهی
گفت وقتی گل کند در دکه‌ی عطاری، گل
بین باغ و باغبان، هرگز نباشد الفتی
گر نگیرد با لطافت پرده از رخسار، گل
ابر رحمت گر نیارد بر دل کهسارها
کی شکوفا می‌شود در صحنه‌ی گلزار، گل
هر که چون گل، عطر و احساس و سخاوت باشدش
در مقام جود و بخشش باشدش معیار، گل
گر که بلبل رنج هجران را تحمل می‌کند
خوب می‌داند که باشد محرم اسرار، گل
مهربانی‌ها بدین معیار زیبا می‌شود
چون جدا از خار می‌گردد شود بیمار، گل
عطر نیکویی بزن بر سینه‌ی دل‌ها «فراز»
با گلاب ناب گردد شهره‌ی بازار، گل

قفس تنهایی

تا شوم چله نشین قفس تنهایی
شده ام هم نفس هم نفس تنهایی
فارغ از غائله ی قال و مقال من و ما
قصر گل ساختم از خار و خس تنهایی
در سکوت سحر و ساحل زیبای خیال
با فتم از نخ رویا قفس تنهایی
تا گران گوهر اندیشه کند جلوه گری
تیر باران شدم از تیررس تنهایی
امشب ای هم نفسان حس عجیبی دارم
شده ام مُلْتَمَسِ مُلْتَمَسِ تنهایی
کاروانان همه از کوچهی باران رفتند
من و این کوچ و کویر و جرس تنهایی
تا به سر سبزترین قلعه ی فردا برسم
می روم رقص کنان با فرس تنهایی
تا شدم محرم راز دل تنهای «فراز»
روی مژگان بنشاندم ارس تنهایی

کُوچه‌ی کوچ

من هیچ تر از هیچم و با هیچ قرینم
جز هیچ نمی دانم و با هیچ عجینم
در شهر زمان گمشده در فاصله‌هایم
با محنت ایام و غم خویش قرینم
ای آینه‌ها میل تماشا نکنیدم
جز چین و چروکی نبود نقش جبینم
من هم سفر قافله‌ی کوچه‌ی کوچم
کو فرصت دیدار که با گل بنشینم
افتاده‌ام از دست و سر و پا و دل و جان
دیگر رمقی نیست بر این جسم حزینم
در کوره‌ی بیداد زمان سوخته‌جانم
افتاده‌ام از سکه و آوار زمینم
چندی ست که فریادگر کوچ «فرازم»
دیری ست که صیاد اجل کرده کمینم

بی‌نیازی

به ظاهر گرچه پندارند پیرم
جوان فکرت دنیای ضمیمم
به بالا قامتی چون سرو باشم
به رسم رادمردی سر به زیرم
مدال مردمی بر سینه دارم
اگر بر کشور دل‌ها امیرم
به میدان نبرد خودستایی
به فتوای تواضع شرزه شیرم
هنوزم شهریار نفس خویشم
به شهر سرد خودکامی فقیرم
به راه مکتب سبز فتوت
به جز درس جوانمردی نگیرم
غلام همت آزادگانم
برون از سلطه‌ی شاه و وزیرم
به جولانگاه دشت بی‌نیازی
به ترک آزمندی‌ها دلیرم
مرا روز ازل از گل سرشتند
ولی نور خدا دارد ضمیمم
«فراز» در دو عالم سرفرازم
اگر در شهر بیداری بمیرم

ۛ فریاد باور

نهنگ پیرم و دریا برای من تنگ است
به رازگاه نگاهم بهارکمرنگ است
عبور قافله‌ی آب و خاک و آتش و باد
به رنگ رویش و پایایی ام هم آهنگ است
دلم ز ساحل دریای نور می‌آید
و با سپاه سیه‌روز سایه در جنگ است
اگر کویر هزاران هزار ساله شدم
هنوز چشمه‌ی ذوقم زلال و خوش‌رنگ است
ز خویش دورم و با خویش خویش نزدیکم
که این گدازه‌ای از جنگ شیشه و سنگ است
نفس که در صدف سینه عشق می‌کارد
به باغ سبز دلارایی ام نماهنگ است
اگر مسافر غربت نشین خاک شدم
فراخنای نگاهم به هفت اورنگ است
مگو که سینه‌ی آینه‌ام غبار گرفت
هنوز جوهر احساسم عاری از رنگ است
«فراز» وسعت گردون آسمان‌پیما
برای عرصه فریاد باورم تنگ است

۞ زلال نجابت

می خواستم که خوب قضاوت شوم نشد
آینه‌ی صفا و صداقت شوم نشد
می خواستم که بر سر سجاده‌ی نیاز
صدها هزار بار اجابت شوم نشد
گفتم مگر به ساحل سبز نماز عشق
با آیه‌های نور تلاوت شوم نشد
می خواستم به صبح دل انگیز باورم
رنگین کمان فجر هدایت شوم نشد
بر آن شدم که با پر پرواز تا خدا
همراه با همای سعادت شوم نشد
دل شعله شعله آه نفس‌های من شود
من قطره قطره اشک ندامت شوم نشد
در کوچه‌های لب به لب از بی‌نجابتی
آینه‌ی زلال نجابت شوم نشد
می خواستم به رنگ غزل‌های آسمان
بارانی سحاب سخاوت شوم نشد
حالا که حاصلم نشدن‌ها شده «فراز»
دل بسپرم به در گه خلاق بی‌نیاز

۸ لحظه پایانی

دنبال چه می‌گردی، در کوچهی نادانی
سرگشته مکن خود را در وادی حیرانی
در دهکده‌ی دانش آسایش جان بینی
آرام نخواهی شد در کشور نادانی
از سایه و تاریکی نوری نشود پیدا
خورشید ببايد شد تا نور برافشانی
مرداب چه می‌داند، جان بخشی دریا را
چون رود خروشان شو گر در طلب جانی
در مزرعه‌ی غفلت هر بذر که بفشانی
بی‌حاصل و پا در گل، پیداست که می‌مانی
گه در طلب ثروت، گه در هوس شهرت
آرام فقیری را، مفروش به سلطانی
آواز دهل زیباست، از دور ولی ای دوست
نزدیک چو شد دانی بیهوده پی‌آنی
بگذار «فراز» از سر، این خواهش خود خواهی
شاید که به خویش آیی، در لحظه پایانی

سمند عمر

سمند عمر بر آشفست و من جوانه زدم
و در ستیز زمان تن به تازیانه زدم
به زنگ قافله‌ی راه غصه رقصیدم
و غمگنانه نماهنگ شادمانه زدم
اگر ترانه‌ی شادی بگوش جان نرسید
هماره چنگ به چنگ غم زمانه زدم
شکست بال و پیر مرغِ عشق پروازم
و در خیال، پرو بال عاشقانه زدم
به بزم عیش حریفان شهر خوش کامان
ز شور بختی خود فال شاعرانه زدم
ز شعله‌ی نفس گرم و تلخ ناکامی
به سینه آتش جانسوز جاودانه زدم
شدم مسافر تنهای شهر خاموشی
به گیسوان سحر تا سپیده شانه زدم
شکست زورق بختم ز سیلی طوفان
دل شکسته به دریای بیکرانه زدم
کتاب غصه به پایان خود رسید «فراز»
شبی که لب به لب جام شوکرانه زدم

من از آئینه بیزارم

مگر ای همسفر حال تباهم را نمی‌بینی؟
طلوع بی‌فروغ صبحگاهم را نمی‌بینی؟
در این کوچ و کویر و کوله باری از غم و حسرت
شب طولانی و روز سیاهم را نمی‌بینی؟
سکوت کوچه‌های سرد و تاریک زمستانم
عبور رنج بی‌پایان راهم را نمی‌بینی؟
کسی راه نشاطم را در این سیاره سد کرده‌است
غم پنهان و اشک گاه‌گاهم را نمی‌بینی؟
به دور از مردمان کامیاب شهر شادی‌ها
میان هاله‌ای از غم، نگاهم را نمی‌بینی؟
ز دست تنگ دستی با غم و محنت هم‌آوایم
نگاه بی‌پناه بی‌پناهم را نمی‌بینی؟
در این جام جهان‌بینی که تو رامشگرش هستی
شرار شعله‌های رقص‌آهم را نمی‌بینی؟
من از آئینه بیزارم حذر کن از نگاه من
تماشاخانه‌ی بخت سیاهم را نمی‌بینی؟
«فراز» از من چه می‌پرسی، از این دنیای ناهمگون
مسیر سرنوشت اشتباهم را نمی‌بینی؟

هُ افق مهر

بگذار که در خانه‌ی خَمّار بمیرم
مستانه به پا خیزم و هشیار بمیرم
تا از افق مهر تو یک جرعه بنوشم
در باغ سحر آینه کردار بمیرم
در میکده‌ی باده‌گساران محبت
با جذبه‌ی عشق و دل بیدار بمیرم
تا باز نماند نفسم از نفس یار
خواهم که سرافراز سردار بمیرم
از گردش گرداب هوا دل برهانم
در ساحل آرام غم یار بمیرم
راهی به نهان خانه‌ی دلدار گشایم
مُحرم شوم و مُحرم اسرار بمیرم
خواهم که از این غمکده آرام بکوچم
در کوچه‌ی این کوچ سبکبار بمیرم
گر مرگ مرا جلوه‌گه جلوه‌ی یار است
صدبار شوم زنده دو صد بار بمیرم
ای یار تو مضمون غزل‌های فرازی
خوش آنکه بدین محور و معیار بمیرم

۞ تمنای نگاه

دلم قهرست با شادی ولی غم می کشد نازم
غبار غصه برخیزد ز سوز نغمه‌ی سازم
شکسته سنگ ناکامی پر مرغ خیالم را
و من زندانی خویشم نباشد میل پروازم
غریبی بی سرانجامم به شهر شادمانی‌ها
تو گویی زرد پاییزم و با تنها هم آوازم
چنان با تار و پود غم گره خورده دل تنگم
که فرجامی نمی‌بینم از این پایان و آغازم
نشان عاشقی بر سینه دارم عاشقم، عاشق
و با اندیشه‌ی رویایی معشوق دمسازم
شدم صید نگاه مهربان یارِ دلارامی
که در کنج قفس با عشق رویش عشق می‌بازم
شبی در کوچه‌ی یادش به تنهایی گذر کردم
که نامحرم نیابد راه بر آئینه‌ی رازم
ز ایوان نگاهش جلوه‌ی مهتاب می‌تابد
که سرمست زلال نور شد چشم نظر بازم
«فراز!» با تمنای نگاه سبز باورها
سری پرشور می‌خواهم که در پایش در اندازم

آهنگ نجیب

گفتم که دگر ز عشق تو دم نزنم
اوضاع خیال خویش بر هم نزنم
گر مرغ دلم قرار و آرام نداشت
از سینه برونش کنم و دم نزنم
حسرت نبرم به آنچه بر من نرسد
دم از هدف محال و مبهم نزنم
تا داغ غم عشق گل آذین گردد
بر زخم دل شکسته مرهم نزنم
این پندگران چو حلقه در گوش کنم
نقشی به خطا به روی خاتم نزنم
آنجا که نگاهها حرام آبادست
جز دم ز حریم یار محرم نزنم
گفتم به «فراز» با پریشان حالی
آهنگ نجیب غصه و غم نزنم

شوق پرواز

خسته‌ام خسته‌ام چه باید کرد
نخل بشکسته‌ام چه باید کرد
شوق پرواز رفته از یادم
بال و پر بسته‌ام چه باید کرد
گیرم از خویش دیده بر بستم
بادل خسته‌ام چه باید کرد
میوه‌ی باغ بی‌نوایانم
پوچ و بی‌هسته‌ام چه باید کرد
زخمه در زخمه پرده در پرده
راز سر بسته‌ام چه باید کرد
گر صدای مرا نمی‌شنوی
ساز بشکسته‌ام چه باید کرد
بر سطوح کتیبه‌ی غم‌ها
نقش برجسته‌ام چه باید کرد
ای رفیق غم‌آشنای «فراز»
دل به تو بسته‌ام چه باید کرد
تو مرا در خودم رها کردی
به تو پیوسته‌ام چه باید کرد

فراقنامه

هوای کوچ و غم آباد ماند و من ماندم
هجوم فتنه و بیداد ماند و من ماندم
در این سکوت پر از اضطراب سرد زمان
به سینه حسرت فریاد ماند و من ماندم
در این قفس که غزلخوان بال و پر زدم
کمان کینه‌ی صیاد ماند و من ماندم
ز بیستون محبت ز رنگ آبی عشق
صدای تیشه‌ی فرهاد ماند و من ماندم
ز خاطرات خوش روز درس و بحث و کتاب
فراقنامه‌ی استاد ماند و من ماندم
ز نوبهار جوانی و آفتاب طرب
غروب آردی و خرداد ماند و من ماندم
ز لحظه لحظه‌ی دنیای شادمانی‌ها
ترانه‌ی دل ناشاد ماند و من ماندم
«فراز» زندگی از کوچی بهار گذشت
و تازیانه‌ی مرداد ماند و من ماندم

خط فاصله

گاهی دلی برای دلی تنگ می‌شود
گاهی میان دیده و دل جنگ می‌شود
گاهی دو کوچه فاصله‌ی خانه‌های ماست
گاهی همین دو کوچه دو فرسنگ می‌شود
وقتی که خط فاصله ایجاد می‌شود
باور کنید پای قلم لنگ می‌شود
در سینه‌ای که عطر محبت نمی‌وزد
قلب رقیق، سنگ تراز سنگ می‌شود
گاهی زلال اشک کدر می‌شود ولی
با یک نگاه عاطفه خوش‌رنگ می‌شود
هرگز مبند دل به رفیقی که از ریا
از نام می‌سراید و بانگ می‌شود
دست از دل شکسته دلان کی رها کند
دستی که با خدای هم آهنگ می‌شود
از مردمان یکدله دوری مکن «فراز»
دلدادگی منادی فرهنگ می‌شود

ۛ صدای عاطفه

برای دیدن یاران بهانه لازم نیست
بر آتش غم دل‌ها زبانه لازم نیست
اگر نشانه‌ای از یار مهربان خواهی
به کوی عشق سفر کن نشانه لازم نیست
دلی که صید شود در قفس نمی‌گنجد
همای پر شده را آشیانه لازم نیست
اسیر دام محبت بهشت را چه کند
برای مرغ گرفتار دانه لازم نیست
بخوان سرود صداقت که در دیار خدا
ضمیر پاک ببايد فسانه لازم نیست
سوار موج مناعت گریزد از ساحل
چرا که بحر سخا را کرانه لازم نیست
به اختفای عبادت دلی به دست آور
در این معادله اشک شبانه لازم نیست
توای رفیق موافق مپوش دل‌ق ریا
لباس ریو به خلق زمانه لازم نیست
به یمن مرحمت یار دلنواز، «فراز»
صدای عاطفه سر کن ترانه لازم نیست

کُوجِ غَمِ اَنگِيز

تا بگذرم از شهر دل گیر زمان‌ها
دل می سپارم بر پیام ساربان‌ها
تا حس کنم کوچ غم انگیز سفر را
منزل به منزل می‌روم با کاروان‌ها
وقتی غزل خوانم به شهر بی‌نشانی
باید که دل بردارم از نام و نشان‌ها
باید که دل بر هم‌دلان بسپارم از جان
سودی نبردم از مرام هم‌زبان‌ها
بیزارم از دم‌سردی و نامهربانی
دل بسته‌ام بر آستان مهربان‌ها
زین کوره راه سنگلاخ عمر فانی
باید گذشتن تا رسی بر جاودان‌ها
دور از نگاه سرد و تاریک زمانه
پا می‌نهم بر قلعه‌ی آتشفشان‌ها
باید بریزم تار و پود این قفس را
تا پرکشم تا کهکشانِ کهکشان‌ها
باید شوم خالی از این جسم زمینی
باید شوم جان بر «فراز» آسمان‌ها

دل هر جایی

تا باز نویسم غم تنهایی خود را
گلوآژه شدم شعر شکیبایی خود را
با شاهد و شمع و شب شعر و غزلی نو
شیرازه زدم دفتر شیدایی خود را
تا طرفه شعاری به ره عشق نویسم
دیوار شدم کوچه‌ی رسوایی خود را
از بس نفسم هم نفسم غیر خدا شد
صد چهره کشیدم دل هر جایی خود را
وقتی که قلم محرم مانا شدنم شد
محرم نشدم باور مانایی خود را
تقدیر چنین بود که بر صفحه‌ی گیتی
کمرنگ کشم نقش شکوفایی خود را
یک قطره ز دریا شدن خویش ندیدم
وقتی نشکستم دل دریایی خود را
آن چنگی پیرم که اگر بخت برآید
چنگی بزنم چنگ نکیسایی خود را
تا گم نکنم راه قدم‌گاه حرم را
کوته نکنم دست تمنایی خود را
آن شب که «فراز» آینه در آینه گم شد
در قاب گرفتیم خط خوانایی خود را

خویشتن‌داری

اگر کرامت خورشید را به دست آری
هنوز ریزه خور خوان منت یاری
به خویش غره مشو ترک خودستایی کن
بزرگی است که خود را بزرگ نشماری
اگر به قله‌ی قدرت علم برافرازی
نیرزد آن که دلی را ز خود بیازاری
ز خواب غفلت و خودکامگی رهان خود را
مبند دیده‌ی دل را به روی بیداری
مکن ز عاطفه‌ی مردمی جدا دل را
بکوش تا که توانی دلی به دست آری
بلوغ هم نفسی را به سینه جاری کن
که از جدایی دل‌ها نماند آثاری
مقام و جاه و جمال توزینت دنیاست
برای خانه‌ی عقب‌آه در نظر داری
زمان عمر تو کوتاه و آرزو بسیار
کجا رسی تو بر این خواهشی که پنداری
به ریشه‌ریشه‌ی عمرت چو می خورد تیشه
به هوش باش که از پیش توشه برداری

تویی مسافر تنها و راه طولانی
در این عبور مشو غافل از سبکباری
رفیق راه، تو را مرد حق گرا باید
که نیست در نظرش باور کج انگاری
اگر ز کوچهی آینه‌ها گذر کردی
مباد سنگ ملامت ز کینه برداری
نشان سبز صبوری بزن به سینه‌ی دل
که قدر و منزلت خویش را نگهداری
«فراز» در شررستان تند خویی‌ها
بپوش جامه‌ی زیبای خویشتن داری

✪ خورشید تباران

از ابر خبر هست ز باران خبری نیست
پاییز هوار و، ز بهاران خبری نیست
گرد حرم شکرگزاران محبت
اغیار چه بسیار، زیاران خبری نیست
از کوچه نورانی آینه‌سرایان
از آینه و آینه‌داران خبری نیست
در شهر فرورفته به سردابه‌ی ظلمت
از منظر خورشیدتباران خبری نیست
دلها شده جولانگه روباه هوس‌ها
از جلگه‌ی زیبای شکاران خبری نیست
وجدان و دل و دیده و افکار بخوابند
از حنجر بیدار شعاران خبری نیست
در مسجد و در دیر و کلیسا و کنیسه
از باور توحیدمداران خبری نیست
گویی یم نعمت شده طوفانی نقت
از منزلت موج سواران خبری نیست
شد غربت پاییز غم انگیز «فرازا»
از نغمه‌ی جان بخش هزاران خبری نیست

رہایی

دلم گرفته از این بی وفایی دل‌ها
چه شد مراودت و هم‌گرایی دل‌ها
دلی که خورد گره با دل شکسته‌دلان
چگونه بگذرد از آشنایی دل‌ها
صدای هم‌نفسی در غبار غم گم شد
گسست همدلی و هم‌صدایی دل‌ها
مرا که جام بلورین همدلی بودم
شکسته‌اند به سنگ جدایی دل‌ها
شدم مسافر تنهای شهر خاموشی
کجاست روزنه‌ی روشنایی دل‌ها
ز شهر عاطفه یاران و هم‌دلان رفتند
و مانده‌ام من و این خودستایی دل‌ها
به باغ خاطره در هر دیار گل کردم
مگر شکوفه زند دلربایی دل‌ها
در این کویر عطشناک آزمندی‌ها
نشسته‌ام به ره پارسایی دل‌ها
خدا کند که «فرازا» دوباره برگردد
شمیم عقده‌گشای رهایی دل‌ها

ه زنگ بد آهنگ

زدنیای رفیقان ریایی سخت دلگیرم
از این سوداگران پارسایی سخت دلگیرم
رفاقت از بر این نا رفیقان رخت بر بسته
رفاقت پیشه‌ام از بی وفایی سخت دلگیرم
برای لقمه‌ی نانی به هر در حلقه می‌کوبند
از این زنگ بد آهنگ گدایی سخت دلگیرم
لباس ریورا با زیور تهذیب می‌پوشند
از این آینه‌های خودستایی سخت دلگیرم
نمی‌بینند نور چشمه‌ی خورشید عرفان را
از این شب باوران روشنایی سخت دلگیرم
هوای کوچه‌های سبز شهر همدلی دارم
ز رنگ نفرت‌انگیز جدایی سخت دلگیرم
شهاب شب نوردم، جرعه‌نوش جام خورشیدم
ز رشد سایه‌های ناروایی سخت دلگیرم
بیا ای همسفر از غربت تنها رهایم کن
که از این مردم و این آشنایی سخت دلگیرم
«فراز» از دوستان یک دل و یک رنگ خرسندم
ولی از دشمنان همگرایی سخت دلگیرم

آیه‌های بیداری

هر کوبه مقام علم مایل باشد
باید که نکو فکرت و عاقل باشد
گر طالب علم است و هوادار عمل
بر درک عظیم فیض مایل باشد
هر جا سخن از علم و کمال و ادب است
بیدار دل و صبور و سائل باشد
خاموش زبان گردد و گوش شنوا
گر عارف و نکته‌دان و فاضل باشد
در بزم سخنوران و صاحب نظران
کی سود دهد سخن که باطل باشد
هر کوهنر سخنوری می‌طلبید
باید که سخن‌شناس قابل باشد
در کار صداقت و حقیقت‌نگری
بیدارگر فاسق و جاهل باشد
هرگز به مقام خودشناسی نرسد
گر هم نفس مردم کاهل باشد
خواهی به فراخنای مکتب بررسی
باید که کرامت تو کامل باشد
بی‌گوهر معرفت بهایت ندهند
هر چند که جاه و مال حاصل باشد
با این همه آیه‌های بیدار دلی
اشعار «فران» از چه زایل باشد

تبت آمال

حرامیان که نکو زیستن نخواستند
مقام و منزلت خویشتن نخواستند
به خواهش بت آمال، خودپرست شدند
دل خدا طلب و خودشکن نخواستند
به کام خویش گرفتند جام خود کامی
رها شدن ز بت ما و من نخواستند
به دام حرص و هوا و هوس گرفتارند
به جز اسارت جان از بدن نخواستند
شراب دولت آزادگی ننویدند
گریز از قفس تنگ تن نخواستند
رموز آینه‌ی مردمی ندانستند
کمال و معرفت آموختن نخواستند
خوش آن گروه که در راستای یکرنگی
به غیر عاشق صادق شدن نخواستند
گشوده‌اند پر مرغ جان به ساحت دوست
قبول منت جان از بدن نخواستند
عجب مدار که دلدادگان یار، فراز
به شهر فاصله‌ها زیستن نخواستند

۸ بذری حاصل

ای که بر حق واقفی رو جانب باطل چرا؟
در تمنای هوا اندیشه‌ی زائل چرا؟
نیک می دانی که ابلیس خبیث از ابتدا
در حریم یار گل کرد و نشد و اصل چرا؟
کینه و کبر و حسد را از درون خود بران
کاشتن در مزرع دل بذری حاصل چرا؟
خویش را دریاب تا با اهل دل همدل شوی
دل به دست آر، ای برادر دشمنی با دل چرا؟
سعی بنما تا بگیری دستی از افتادگان
در لباس مردمی از مردمان غافل چرا؟
گر در این عالم پی مشکل گشایی نیستی
می‌نمایی کار را مشکل‌تر از مشکل چرا؟
دل به دریا زن که رسم آدمی دریا دلیست
مرد دریا دیده را آرامش ساحل چرا؟
ای همایون فال ای کرسی نشین عرش رب
گشته ای بر منزل دنیای دون مایل چرا؟
گرچه کام از لذت دنیا روا باشد، ولیک
از ره عقبای بی‌پایان خود غافل چرا؟
تا مجال همدلی با عارفان داری «فراز»
می‌شوی هم صحبت نابخرد و جاهل چرا؟

هـ مانایی

رواق منظر باغ جهان تماشایی ست
نسیم صبحدمش آیت مسیحایی ست
ز هر طرف نگری آب زندگی ست روان
به هر چمن گل امید در شکوفایی ست
به هر دیار بود نخل آرزو پربار
نگاه سرو به مشاطه‌ی خود آرایی ست
شکفته غنچه‌ی خوشرنگ عشق از هر سو
بهار غالیه بو گرم باده پیمایی ست
اگر به دیده‌ی عبرت نظر کنی، بینی
چه رازها که در این گلستان رویایی ست
گهی ز هجر کند شکوه بلبل بیدل
به شاخ سرو، گهی گرم شور و شیدایی ست
یکی گرفته ز دور زمان گل شادی
یکی اسیر غم و درد و رنج و تنهایی ست
یکی به کام جوانی گرفته باده‌ی زهد
یکی به غایت پیری به دام رسوایی ست
کسی که جز ره صدق و صفا نمی‌پوید
رفیق مانده به جا از دیار مانایی ست
بیا بیا که بهار و خزان این گلشن
گل شباب و غم پیری و شکیبایی ست
در این چمن گل هستی وفا نکرده به کس
«فراز»، مونس ما بیکران تنهایی ست

اشک قلم

بگذارید که بلبل غزلی ساز کند
نفسی تازه کند بال و پری باز کند
چمن از عطر گل و سبزه شود غالیه بو
غنچه در باغ سحر جلوه‌گری ساز کند
سنگ بر بال پرستوی مهاجر مزنید
بگذارید که تا مآذنه پرواز کند
گر که معجز طلبی، تهمت مریم میسند
تا مسیحای تمنای تو اعجاز کند
اگر از عطر صداقت بزنی بر دل و جان
یار، اسرار نهان را به تو ابراز کند
رنگ یکرنگی دل را مکن از سینه برون
کاین هنر طبع تو را قافیه پرداز کند
تنگ چشمی مکن و اشک قلم را مفروش
حرمت خانه نگهدار که ایجاز کند
عیب کس را چو شمردی هنرش نیز بگو
تا تو را با نگه آینه همراز کند
سینه از عطر غزل‌های تو لبریز شود
خویش را با نفس گرم تو دمساز کند
تا «فراز» عینک بدبینی تو پر رنگ است
کی تواند دل تو همدلی آغاز کند

۞ صدف حوصله

شاعر از روشنی کوچهی مهتاب بگو
از زلال نفس آینه و آب بگو
سینه از واژه‌ی بیدار دلی لبریز است
فرصت از دست مده ، یک غزل ناب بگو
در غم برکه و مرداب سخن ساز مکن
از دل موج و فراگیری تالاب بگو
قصه‌ی قافله‌ی شب زدگان مانده به جا
سخن از جلوه‌ی خورشید جهانتاب بگو
جام شب از نفس یاد خدا لبریز است
راز این نافله با قافله‌ی خواب بگو
صدف حوصله آرام دل اهل دل است
از گران سنگی این گوهر نایاب بگو
سینه فریادگر عشق نگار است بیا
از غم یار و دل عاشق بی‌تاب بگو
هم صدا با غزل سبز فراخوان «فراز»
از دعای سحر و کوچهی محراب بگو

هُ حق و باطل

دیگری بد کرد و بدنامی ز ماست
زخم این تهمت عمیق و جان گزاست
ای که تهمت بر خلایق می زنی
در نمی یابی که کاری ناسزاست
اتهام ناروا بر این و آن
در همه ادیان عالم نارواست
حق مداران اهل تهمت نیستند
راهشان از راه بدکاران جداست
از چه نادیده قضاوت می کنی
این عمل در شان انسانی خطاست
هر کسی تنها به قاضی می رود
راضی از خویش است و خالق نارضاست
دزد و قاضی تا که با هم ساختند
این یکی ما را است آن یک اژدهاست
روز محشر پای میزان عمل
حق و باطل را فقط قاضی خداست
هر که از جرم و خطا عاری بود
جایگاهش در حریم کبریاست
بی گمان در وادی ظلمت نرفت
آن که با نور حقیقت آشناست
گر که خواهی جاودان مانی «فراز»
دین حق را در ره باطل مباز

کوچ چلچله‌ها

می‌رسد بوی ریا از نفس نافله‌ها
باز، خاموش شده زمزمه‌ی یکدله‌ها
تا که خفاش و شان ساکن این شهر شدند
کوچ کردند از این کوچه همه چلچله‌ها
سد همراه شدن را زمین بردارید
همچو دیوار نباشید پی فاصله‌ها
ره به جایی نگشایید از این قال و مقال
نیست در باور اندیشه‌ی ما غانله‌ها
خشم طوفان شکند کشتی بی‌سکان را
خانه بنیاد مکن در گسل زلزله‌ها
اوج این قلّه دو صد قله‌ی دیگر دارد
نرسد پای کسی بر سر این سلسله‌ها
خانه را با غم همسایه چراغان نکنید
آتش افروز بود آه دل یکدله‌ها
قصه‌ی غصه‌ی این قافله بگذار «فراز»
از دل غافل و بی‌روح چه سود از گله‌ها

آدمستان

دوباره ابر سیه بر سمند تندر شد
به هر دیار، شب تیره سایه گستر شد
تگرگ حادثه رقصید در سکوت زمان
و غنچه‌های گل باغ عشق پرپر شد
به دست دیو ستم، باغبان باورها
خزان حاصل عمرش رسید و مضطر شد
ز فکر شوم سعودی و داعش و صهیون
ز حجم فتنه، کران تا کران در آذر شد
نگاه آینه‌ها رنگ و بوی خون دارد
از آن هزار هزاران تنی که بی سر شد
ز سوریان و ز افغان و از عراق و یمن
هزارها زن و کودک به خون شناور شد
پدر ز داغ پسر، دختر از فراق پدر
زن از جدایی همسر سیاه معجر شد
خدای من مگر این عالم، آدمستان نیست
که عشق و عاطفه مردند و دل مکدر شد
تمام سهم ضعیفان ز ثروت دنیا
دلی شکسته و غمبار و دیده‌ی تر شد

مگر خدای نکرده خدا نمی‌بیند
که خادم الحرمینش چگونه کافر شد
خدا کند که بیاید امام بیداری
که انتظار ظهورش نیاز باور شد
«فراز» از شریان زمانه خون جاریست
چون نقش سلطه در اندیشه‌ها مصور شد

ه صیقل دانش

با آینه راه خویش را گم نکنیم
جز با نفس نور تفاهم نکنیم
تا تیغ زبان صیقل دانش نخورد
در بزم سخنوران تکلم نکنیم
تا هم نفس نگاه مظلوم شویم
بر اشک زلالشان تبسم نکنیم
گر حاکم مطلق زمینیم و زمان
هرگز به کسی میل تظلم نکنیم
گر کوچه پر از سکوت و تاریک شود
بر نور چراغ کس تهاجم نکنیم
با نان جوین خود بسازیم ولی
از غیر هوای نان گندم نکنیم
بیجا نرویم بر سر خوان کسی
بر نفس کج اندیش ترحم نکنیم
هر چند تهی دست زمانیم «فراز»
مردیم و طمع به مال مردم نکنیم

ه قله عزت

با مرام مردمی آزاده‌ی آزاده باش
چون صنوبر سربلند و همچو بید افتاده باش
لاف خودکامی زدن بار منیت بردن است
مست مغروری مشوای با خرد افتاده باش
آدمی را دولت دلدادگی‌ها لازم است
دل به هر کس می‌دهی باشد ولی دلداده باش
عالم افرشته‌گان بر خاک آدم سجده کرد
خوی شیطانی رها کن تربت سجاده باش
چون نداری همدلی از همزبانی دم مزن
عالم رندی چه سودی می‌رساند ساده باش
در قضاوت‌ها اگر حق را به باطل داده‌ای
از پی پیگرد این جرم و گنه آماده باش
نیستی خلخال اگر بر پای مهر افروز دل
بر سگ نفس درون خویشتن قلاده باش
تا به کی در سنگلاخ راه باطل می‌روی
با نگاه مردمان حق نگر هم جاده باش
در جوانمردی نباشی هم تراز پوریا
سبز شو یک حلقه از صد حلقه‌ی کباده باش
تا بمانی بر فراز قلّه‌ی عزت «فراز»
ماندن در بند را باور مکن آزاده باش

کوچه‌ی رنگین کمان

اگر بهار نیاید چگونه می‌خندی
زمین به بار نیاید چگونه می‌خندی
نسیم سبزه و عطر طراوت باران
ز آبخسار نیاید چگونه می‌خندی
ترنم غزل بلبلان خوش الحان
ز شاخسار نیاید چگونه می‌خندی
درخت مهر و محبت به باغ عاطفه‌ها
شکوفه بار نیاید چگونه می‌خندی
صدای گرم دل‌رام مهرورزی‌ها
ز هر دیار نیاید چگونه می‌خندی
به قلب پر تپش و بی‌قرار منتظران
اگر قرار نیاید چگونه می‌خندی
به کوچه کوچه‌ی رنگین کمان یکرنگی
شمیم یار نیاید چگونه می‌خندی
به دستگیری افتادگان «فراز» اگر
خدا مدار نیاید چگونه می‌خندی

بَرَف

ببار ابر سخاوت به کوه و صحرا برف
ببار تا بسراید غزل ز سرما برف
ببار قاصد قنديل‌های رویایی
ببار تا بخرامد به کوچهی ما برف
ببار تا که شود یاد کودکی تکرار
ببار تا که شود آدمک به‌پا، با برف
ببار ابر سخاوت ببار و باز ببار
که گرد نقره بپا شد به بام خضرا برف
ببار ای گل احساس کوچه‌های بهار
ببار تا بنوازد شکوفه‌ها را برف
ببار رایحه‌ی زندگی ببار و ببار
که آسمان و زمین را کند دلارا برف
ببار تا که نخندد به روده‌ها خشکی
ببار تا ننشیند به سوگ دریا برف
ببار تا ز نگاه شکوفه باری تو
دهان غنچه‌ی گل را کند شکوفا برف
ببار تا که شود صحن باغ عطر آگین
ببار تا که بر قصد برای گل‌ها برف
ببار، بارش تو نغمه‌ی اهورایی ست
که جلوه‌های خدا را کند هویدا برف

ببار تا که بخندد شقایق و نرگس
ببار تا که نگرید ز داغ مینا برف
ببار تا ز زلال زلال جاری تو
شراب موج بریزد به جام دریا برف
ببار تا بترآود به چشم خاطرها
ببار تا نکشد پای ز دیده‌ی ما برف
«فراز» در گذر گردش زمان هرگز
خدا کند که نماند به باغ رویا برف

شکوفه‌ی شادی

به طبیعت سلام باید کرد
حفظ، او را مدام باید کرد
سرور زیبای باغ کرده قیام
پا به پایش قیام باید کرد
کوچه‌ها از بهار لبریز است
تازه جان مشام باید کرد
فصل زیبای رویش گل‌هاست
چهره را گل پیام باید کرد
می‌خرامد عروس گل در باغ
وصف آن خوش خرام باید کرد
دوستان عید می‌رسد از راه
عید را احترام باید کرد
بوی عیدانه می‌دهد باران
خانه را بار عام باید کرد
تا بخندد شکوفه‌ی شادی
همه را شادکام باید کرد
شهد شیرین عید ملی را
بی تأمل به جام باید کرد

عید ما بوی مردمی دارد
مردمی را مرام باید کرد
عید شیواترین ترانه‌ی ماست
ترک او را حرام باید کرد
عید نوروز باستانی را
در جهان مستدام باید کرد
عید ما عید خوب ایرانی است
حرمتش صبح و شام باید کرد
تا بمانیم جاودانه «فراز»
یاد جمشید و جام باید کرد

آهنگ غم

خود را مَباز باختنت بر مدار نیست
در شهر یأس تاختنت بر مدار نیست
باید که استوار بمانی به شهر عشق
آهنگ غم نواختنت بر مدار نیست
روشن بمان به روشنی روی آفتاب
خاموشی و گداختنت بر مدار نیست
کاخی بساز از نفس گرم زندگی
کوخ خراب ساختنت بر مدار نیست
سرخ و سفید و آبی و سبز و زلال باش
فریاد رنگ باختنت بر مدار نیست
دانم توکلت به خدا تا خدا بود
جز این خدا شناختنت بر مدار نیست
خواهم که شاد و خرم و خندان بینمت
با سوز و ساز ساختنت بر مدار نیست
گوید «فراز» با دل لبریز از دعا
خود را مَباز باختنت بر مدار نیست

شب یلدا

امشب شب یلداست بیایید بیایید
یلدا چه دلراست بیایید بیایید
تا سال دگر چون شب یلدا نتوان دید
دیدار چه زیباست بیاید بیایید
گل کرده گل عاطفه در کوچه و بازار
هنگام تماشاقت بیایید بیایید
گرد پدر و مادر خود خوش بنشینید
این بزم مهیاست بیایید بیایید
لبخند به لب در دل شب شاد و غزلخوان
مرغ دل شیداقت بیایید بیایید
شادابی ما حاصل دلدادگی ماست
زان شهره به دنیاقت بیایید بیایید
باید بنشینیم و بنوشیم و بکشیم
کوشش هنر ماست بیایید بیایید
این سنت دیرینه‌ی ما ملت ایران
همبستگی ماست بیایید بیایید
شعر تو «فراز» از شب یلداقت که یلداقت
این نکته هویداقت بیایید بیایید

ه رنگین کمان

اینجا که عشق عاشق انسانست
باغ زمانه خرم و خندانست
اینجا که واژه واژه تفسیرش
سر لوح سبز دفتر عرفانست
در جای جای دشت و در و کوهش
صبح بهار و شام زمستانست
عطر نسیم و رقص گل گندم
شیواترین ترانه‌ی بارانست
جنگل گشوده دست سخاوت را
سرو بلند باغ خرامانست
خورشید بی مضایقه می‌تابد
انوار ماه آینه گردانست
ابر بهار عاطفه لبریز است
در دست فصل‌ها گل خندانست
بلبل به روی شاخه‌ی سرو گل
در شور و شوق و مست و غزل خوانست
رود زلال و زمزمه‌ی باران
جاری زدشت و کوه و بیابانست

تا گل کند شقایق سرخابی
ابر بهار، عاطفه بارانست
رنگین کمان گنبد مینایی
پل بسته در فضای نیستانست
اینجا چهار فصل دل انگیزش
آیاتی از تجلی یزدانست
آری «فراز» این همه زیبایی
از جلوه‌های کشور ایرانست

کشور گل‌ها

چون برکه‌ای ز دوری دریا گریستیم
تنها شدیم و با دل تنها گریستیم
خورشید و ماه و آینه و آب گم شدند
ما بر غروب گنبد مینا گریستیم
نیلی دگر نمانده که موسی زند بر او
بر رود نیل و مادر موسی گریستیم
ابر بهار و عاطفه رفتند از این دیار
بر خاک گرم کشور گل‌ها گریستیم
سردارها به دار بقا سرسپرده‌اند
ما در هوای حسرت دنیا گریستیم
رنگ حنای خنده ز لب‌هایمان پرید
از بس به پای خواهش بی‌جا گریستیم
دریا دلان به سینه‌ی ارونند دل زدند
ما از برای خوردن حلوا گریستیم
دستان نابکار ز هر سودراز شد
ما در سکوت باغ تماشا گریستیم
آری «فراز» موج سواران سپیده دم
رفتند و ما ز غربت دریا گریستیم

ه در سوگ سردار

خورشید رفت و زین غم عظمای گریستیم
در این سکوت سرد و غم‌افزا گریستیم
در سوگ ماه و داغ سقوط ستاره‌ها
در بیکران گنبد مینا گریستیم
در سینه‌ها تحمل این بغض جا نشد
بر وسعت تمامی دنیا گریستیم
آینه تا شکست به تکثیر اشک‌ها
با ابرورود و چشمه و دریا گریستیم
سردارها چو زیب سردارها شدند
ما پای چوب دار سراپا گریستیم
ای آفتاب شعر سپید سحر بخوان
مردیم بس که با شب یلدا گریستیم
دشمن مسلح آمد و کام از ستم گرفت
ما رفته رفته بی خبر از ما گریستیم
هی در هوای خانه‌ی گل دست و پا زدیم
کی از برای کعبه‌ی دل‌ها گریستیم
تا سایه‌های فاصله تکرار شد «فراز»
تنها شدیم و در غم تنها گریستیم

۵ حماسه دریایی

دریا هنوز سنگر طوفانست
تب دار موج‌های خروشانست
از یک نسیم او به خروش آید
تندر، که از قبیل‌های طوفانست
سایند، کوه و صخره به پایش سر
وقتی که در تلاطم و طغیانست
گرداب گرد محور او گردد
سیلاب ورود را، سروسامانست
جنگل گشوده دیده به دست او
صحرا بدون او تَف سوزانست
ساحل گرفته تنگ در آغوشش
وقتی به نرمی نم بارانست
این سطوت و صلابت دریایی
در ذهن من بهانه و برهانست
دریای ذهن من نه چو این دریاست
دریای بی‌کرانه و پایانست
دریا و موج و صخره و طوفانش
در پیش او چو قطره‌ی بارانست

دریای ذهن من به فراگیری
گسترده تر ز وسعت کیهانست
صدها هزار گنج گران دارد
در سینه‌اش شگفتی پنهانست
دریای ذهن من به دل هستی
آوردگاه قدرت ایمانست
دریای ذهن من گه‌ری دارد
کز نام او مبالغه حیرانست
نامی که نقش کنگره‌ی چرخ ست
نامی که بر کتیبه‌ی دورانست
در سایه سار نام بلند او
خورشید عشق، آینه گردانست
در هر «فراز» باور ذهن من
آن نکته‌ای که نیک نمایانست
مضمون این حماسه‌ی دریایی
عرق خلیج فارس ایرانست

سَفيرانِ ظَفر

لرزید تن باغ ز طوفانِ خطرِها
شد بیشه تھی از نفس داس و تبرِها
درشامگه حادثه از تیرِ تباهی
افتاد، سر نخل تنومند ثمرِها
خورشید تباران که به هنگام سپیده
خواندند غزلِها ز سردار، ز سرِها
رفتند و ز پایانه‌ی پیکار گذشتند
هشتند به جا از تب ایشار اثرِها
امروز اگر جبهه باطل شده باطل
حق گشته هویدا ز ظفرمند ظفرِها
در پای سفیرانِ ظفر لشگر شیطان
انداخته از واهمه شمشیر و سپرِها
از صولت و از فکرت خورشید تباران
مطرود شده لشگر داعش ز نظرِها
از داغ دو سردار دو آزاده دو عاشق
بر سینه‌ی آزادگی افتاد، شرِها
اینان که فراتر ز فرازند «فرازان»
بستند ره پرخطر خوف و خطرِها

سردار سلیمانی هدفت پابرجاست

ایران سرفراز سلیمانیت به جاست
سردار با نجابت کرمانیت به جاست
فرمانروای کشور دل‌های عاشقان
با شوکت و جلال مسلمانیت به جاست
چابک سوار ایل بزرگ حماسه ساز
با هیبت و حمایل عرفانیت به جاست
سرباز سرفراز دیار ستاره‌ها
با چهره‌ی مشعشع و نورانیت به جاست
ایران به خود بیال که فرزندان سبز تو
با آیه‌های باور قرآنیت به جاست
ایران سربلند ابر مرد جبهه‌ها
لشگر شکن سپهد روحانیت به جاست
با جان نثاری از حرمین حریم یار
پیروز سربلند سرافشانیت به جاست
در پیشواز پیکر سردار، دارها
ابر بهار عاطفه بارانیت به جاست
در جای‌جای کشور ایران به رنگ عشق
بانگ رسای وحدت و هم‌خوانیت به جاست
تا از حماسه‌ها بسرایند شاعران
تفسیر واژه‌های غزل‌خوانیت به جاست
سردار سر «فراز» ولایت، سفیر نور
پرچم فراز عزت ایرانیت به جاست

بخش دوم

مثنوی ها

رهگذر کوچهای تنهایی ام
ساحل خاموش شکیبایی ام
نیست در این راه مرا مهرهی
بر شب تارم نه بتابد مهی
سینه شده آینهی سوز و ساز
نیست در او جز نفس جانگداز
چون دل من بر سر بازار نیست
لیک در این شهر خریدار نیست
راز نهانم اگر افشا شود
این من سودا زده رسوا شود
یک نفس ای عشق مرا یار باش
جلوه کن و محرم اسرار باش
با تو دل آینه دلریش نیست
بی تو مرا خویشتن خویش نیست
خیز و از این ورطه نجاتم بده
تشنه لبم آب حیاتم بده
چون تو نباشی دلم افسرده است
زندگی ام هم نفس مرده است

این من و این سینه‌ی آتش فشان
این تو و این گمشده‌ی بی‌نشان
گمشده‌ای دارم اگر گم شدم
دست خوش طعنه‌ی مردم شدم
جلوه کن ای عشق به‌جان «فراز»
سینه‌ی ویرانه‌ی او را بساز

ه پند نیکو

شنواین نکته را ای مرد دانا
چو باشی بر امور خود توانا
توجه دار این ضربالمثل را
بران از خویش افراد دغل را
که این معنا ز عهد باستان است
پیامش شامل پیر و جوان است
کسی کز این سخن آگاه باشد
برایش روشنای راه باشد
مشواز اعتبار خویش غافل
بپرهیز از سه چیز ای مرد عاقل
یکی زین سه، سگ درنده باشد
که جسمت را به دندان می خراشد
دوم باشد ز دیوار شکسته
چو عزرائیل در راحت نشسته
سوم از آدم پست و سلیطه
که گیرد آبرویت را به حیطه
به هر کار تومی گیرد بهانه
چو باشد کارهایش ابلهانه

کنون که نکته سنج و نکته‌دانی
نما پرهیز از او تا می‌توانی
چرا که کارهایش فتنه بارست
پلید است و پلشت و نابکارست
«فراز» این پند را نیکو سرودی
که در هر نکته‌اش بنهفته سودی
بلی، از این سه باید دور باشی
بری از وصله‌ی ناجور باشی

۸ حفظ طبیعت

ای که باشی اشرف خلق جهان
قدر مخلوقات عالم را بدان
زندگی را دلریبا آغاز کن
چشم دل را بر طبیعت باز کن
با طبیعت زندگی زیبا شود
آیه‌های عشق پرمعنا شود
عشق یعنی با بصیرت زیستن
در گلستان طبیعت زیستن
خویش را با اصل خود مانوس کن
این مهم را بیش از این ملموس کن
ما طبیعت را ز جان داریم دوست
هر چه را داریم ما از آن اوست
پاسداری کن هوای پاک را
با گیاه گل بیارا خاک را
از چه رواز خویشتن دوری کنی
خویش را در بند مهجوری کنی
گر شود آلوده این گنج گران
مانباشیم از پلشتی در امان

ما طبیعت را اگر احیا کنیم
کی دگر آلودگی پیدا کنیم
کوششی باید که در این راه کرد
از طبیعت خلق را آگاه کرد
ای که بر حفظ طبیعت مایلی
همدلی کن همدلی کن همدلی
نکته بسیارست در این ره «فراز»
تا توان داری طبیعت را بساز

ۛ کتاب عقل

تو خورشید درخشانی معلم
سپهر اخترافشانی معلم
چراغ راه دانش را تونوری
تو عیسایی تو موسایی تو طوری
کلامت عطر ناب یاس دارد
مرامت گوهر احساس دارد
تو دیو جهل را تسخیر کردی
کتاب عقل را تحریر کردی
غزل از نور دانش می سرایی
نیایش در نیایش می سرایی
نگاهت دل ربا و دلنشین ست
تجلی گاه عشق آتشین ست
تو ای آموزگار روح پرور
مشام جان ز عطر تو معطر
سخن در وصف تو گفتن چه زیباست
که علم و دانش تو عالم آراست
خدا گونه دلی بی کینه داری
زالال عاطفه در سینه داری
معلم توفرای هر «فراز»ی
نشانی از خدای بی نیازی

قصر دوستی

گفتم به هر که دوست شوم دشمنم شود
باد خزان باغ و گل و گلشنم شود
صدها سلام دادم و صدها پیام عشق
اما نشد شراب محبت به جام عشق
آخر چه شد که آینه‌ی دوستی شکست
گرد فراق دوست به رخسار دل نشست
گفتا که دوستی به سلام و پیام نیست
این‌گونه دوستی به حقیقت تمام نیست
با دوست از ضیافت یک لحظه دم مزن
چون سایه باش و پای به پایش قدم بزن
وقتی به روی دوست نگاهی نمی‌کنی
شب را به یاد او به پگاهی نمی‌کنی
این قصر دوستی به خدا استوار نیست
بوی فراق می‌دهد و پایدار نیست
خواهی اگر «فراز» که با دوست سرکنی
باید که از توقع بیجا حذر کنی

دوستای روستایی

بشنوید دوسای مهربان م
سرنوشت من، از زو آن م
افتخارم اینه که دهاتی یم
ساکن روستای با ثباتی یم
ساده و صبور و با صد اقامت
عاشق مردم با نجابت م
دل م پاک و زلال م
دنبال نون جلال روز و شو
بیخودی منم منم نمی کنم
تعریف خوب از خودم نمی کنم
وقتی با کسی رفاقت م کنم
کی دیه بشش خیانت م کنم
همه ی زنده ییم بر اش می دم
پاش بیفده جنم به پاش می دم
ناروی کلک بشش نمه ز نم
دل از رفاقتش نمه کنم
وقتی که مخوام برم به خانه شان
بنیشم پاسفره ی جانانه شان

تمام بدی یام خاکم کنم
چشم و دلم و برایش پاکم کنم
خوش به حال آکه صاف و ساده‌ی
دشمن تکبر افزاده‌ی
خوش به حال آکه بی ریا باشه
همه‌ی کاراش برا خدا باشه
بسّه دینه خستتان نم کنم
از خودم گستتان نم کنم
الهی همیشه سر «فراز» باشید
جز خدا از همه بی نیاز باشید

هُ روستای من آشمیسان

اگر که اصفهان نصف جهان
ولی کل جهان آشمیسانه
شمارم نکته‌ها از جای جایش
که گردی آشنا با جلوه‌هایش
گرش شیراز کوچک نام دادند
ز دشت خرمش پیغام دادند
به سوی این ده زیبا سفر کن
به دشت و کوه و صحرایش نظر کن
بهارش سبزه‌زار و گل نشان است
نمادی از بهشت جاودان است
در آسیو هوایش دلنشین است
تفرجگاهی از خلد برین است
خوشا آب قنات دره قشلاق
خوشا آن بیشه زار و رود و بیلاق
ز پیر زوا و آب چشمه سارش
بنوش و کن نظر بر جویبارش
خوشا چم سلکی و کشخوان پایین
خوشا زیر اسل و عطر ریاحین

نگر جو قاسم‌ای کُر پزان را
که پُر می کرد روزی جای نان را
سخن از پا چقا گویم براتان
که می‌ریزد گل گندم به پاتان
ز پَنامه ز گِلِ کِن از دو تخته
ز چال او آ که راهش خیلی سخته
شنو از مردمان خوش خصالش
زدانش پرووران با کمالش
تمام مردمش نیکو سرشتند
تو گویی جملگی اهل بهشتند
حقیقت باور و خوش سیرت‌انند
به مُلک آفرینش جاودانند
همه اهل کمال و علم و دینند
همه صاحب دل و عشق آفرینند
همه دین محور و اهل نمازند
همه خوش مشرب و مهمان نوازند
صبورند و سلیم و باوقارند
به شهر مردمی‌ها شهریارند
اگر خواهیم که در وصفش نگارم
فراوان در فراوان نکته دارم

نکاتی هم برای خویش گویم
که شاید راه خود را باز جویم
«فرازم» شاعرِ آشمسیانی
که دارم با دل خود سرگرانی
به طفلی روستا را ترک کردم
به امیدی که روزی باز گردم

تجلی خدا

ای فصل هزار رنگ پاییز
ای رنگ فرا قشنگ پاییز
تو کوچه به کوچه رنگ رنگی
گل نغمه‌ی تار و عود و چنگی
هر چند بهار، دلربا شد
سرسبزترین فصل‌ها شد
اما توبه اوج رنگ‌هایی
آیات تجلی خدایی
آغاز شود ز توبه‌هاران
جاوید بمان به روزگاران
تکرار تو رامش زمین است
پیدایش آیش زمین است
هر میوه که رنگ و رو گرفته
از مهر تو طعم و بو گرفته
سرفصل تمام فصل‌هایی
دنیای زلال وصل‌هایی
پاییزی و صد بهار داری
آرایش برگ و بار، داری

توپیرنه‌ای جوان‌ترینی
گنجینه‌ی راز و دل‌نشینی
پاییز، بهار شاعرانی
آینه‌ی عشق عاشقانی
خوش‌رنگ‌ترین بهار، پاییز
احساس «فراز» را برانگیز

🕌 به مناسبت سال گشت زلزله ویرانگر سال ۱۳۶۹ شهرستان رودبار

شنو حدیث آلم از زبان خسته‌ی ما
نگر شراره‌ی غم از دل شکسته‌ی ما
از آن شبی که زلال پگاه می‌افسرد
نگاه غنچه ز بیداد خار می‌پژمرد
جوان و پیر به آرامش خیال به خواب
ز شوق دیدن فردای خویشتن بی‌تاب
نبودشان خبر از غرش مهیب زمین
نبودشان خبر از ماندن اجل به کمین
پدر به خواب به امید صبح مهر افزا
در آرزوی نماز و نیایش فردا
به خواب ناز فرورفته کودکان یکسر
نهاده سر ز محبت به دامن مادر
که ناگهان همه‌ی شهر گشت تیره و تار
نمانده راه گریزی نمانده راه فرار
زمین به لرزه در آمد زمان به هم پیچید
تمام دهکده و شهر را به هم کوبید
در آن شبی که تن رودبار می‌لرزید
شکوه مأذنه بی اختیار می‌لرزید
تگرگ حادثه در صحن باغ می‌بارید
هجوم باد به نور چراغ می‌بارید

صدای صاعقه در هر دیار می‌گرید
میان دره و در کوهسار می‌گرید
سکوت جنگل و صحرا شکسته بود آن شب
غم زمانه به دلها نشست بود آن شب
لهیب شیر به هر بیشه زار می‌لرزید
تن شکوفه و بال هزار می‌لرزید
نگاه پنجره‌ها بسته بود بر مهتاب
فروغ شمع در آن شام تار رفته به خواب
شکوه مآذنه در کوچه‌های گردآلود
چو گاهواره ناپایدار لرزان بود
چه شور و ولوله‌ای شد در آن دیار آن شب
تمام شهر فرورفت در غبار آن شب
در آن شبی که غم انگیز بود و دهشت‌زا
شبی که هیچ نمی‌آرمید تا فردا
لهیب آتش فریاد شعله‌ور می‌شد
و در نهایت شب، شب سیاه تر می‌شد
حصار خانه فروریخت بر سر مردم
به خاک و خون همه‌گردید پیکر مردم
هزار کودک و مرد و زن جوان مردند
چه رنج‌ها که به زیر حصارها بردند
به یاد آن شب پر محنت مصیبت‌زا
بیاد آن همه اندوه و آه جان‌فرسا

گذشت سالی و دل داغدار مانده هنوز
به یادشان دل، دل بی قرار مانده هنوز
«فراز» کی رود این خاطراتشان از یاد
از این ستیز زمان چرخ می کند فریاد
به حق خون شهیدان کربلا یارب
رهان تو کشور ما را ز هر بلا یارب

قهر طبیعت (زلزله کرمانشاه و ایلام سال ۱۳۹۳)

تسلیت ای در ره ماتم نشسته کشورم
تسلیت ای در دیار غم نشسته کشورم
باز هم قهر طبیعت چیره شد به چهره‌ات
با نگاه خشمگینش خیره شد بر چهره‌ات
پاره ای از پیکرت را زلزله درهم شکست
در نگاه مردمانت خاطرات بم نشست
خطه‌ی ایلام و کرمانشاه تو ویرانه شد
تا بسوزد گرد شمع جان تو پروانه شد
باز هم در خون تپیده جسم فرزندان تو
آسمان زد نقش غم بر تارک ایوان تو
نان رنج و غصه را در سفره‌ها بگذاشته
پرچم فریاد بر ویرانه‌ها افراشته
تسلیت ای ملت آزاده‌ی ایران زمین
دست همت را برآرید از نیام آستین
غرب کشور را بیارایید ای دلدادگان
تا نمانند این ز پا افتادگان بی‌خانمان
همتی ای هم‌وطن هنگام یاری آمده
نوبت ایثار و عشق و غمگساری آمده
تا برآید رایت ایثارتان در اهتزاز
عطر همدردی برافشانید همراه «فراز»

سبز اقتدار (جوابیه)

ای که از سبز شعر تر گفתי
در دهان صدف گهر سفتی
رنگ سبز آیت خدا دارد
جلوه‌ی ذات کبریا دارد
سبز، شیوا ترانه‌ی عشق است
نغمه‌ی جاودانه‌ی عشق است
لیک سبز تو سبز زیبا نیست
سبز تو لایق تماشا نیست
رنگ سبز تو رنگ زشتی‌هاست
رنگ مکاری و پلشتی‌هاست
سبز تو طبل فتنه و جنگ است
پایگاه فریب و نیرنگ است
سبز تو رنگ و بوی خون دارد
رنگ افیونی فسون دارد
سبز تو میوه‌اش شعار بود
سبز من سبز اقتدار بود
سبز تو رنگ خصم غدار است
سبز من سبز عشق و ایثار است

سبز تو با «ندای» تزویر است
سبز من با صدای تکبیر است
سبز تو و سبز انگلستان است
سبز من سبز سبز ایران است
گفته بودی که سبزی و هستی
پس چرا با غریبه پیوستی
کاش سبز تو همچو سبزه‌ی من
سبز می‌شد در اعتلای وطن
می‌سرودیم شعر یک‌رنگی
شعر مان‌اترین هماهنگی
تا بسازیم کشوری آباد
کشوری بی‌نگاه استبداد
کشوری با رسالت نبوی
سر «فراز» از ولایت علوی
تا بماند هماره جاویدان
کشور با صلابت ایران

بخش سوم

در مقام مادر و پدر

۞ به رنگ عشق

ای دلربا ترین دیار خدا پدر
شیواترین ترانه‌ی مهر و وفا پدر
بر لوح سینه نقش تو را حک نموده‌ام
مضمون واژه واژه‌ی صدق و صفا پدر
دریا سخاوت از تو امانت گرفته است
ای دست تو گشاده‌تر از ماسوا پدر
تفسیر عارفانه‌ی آیات سرمدی
آیین‌های زلال حقیقت نما پدر
در ساحل خیال تو آرام می‌شوم
آرام بخش جسم و دل و جان ما پدر
در دشت بیکران تمنای ذهن من
کردی خیام مهر و محبت به پا پدر
بر وسعت ضیافت هستی به رنگ عشق
داری به سینه جلوه‌ی ذات خدا پدر
در راستای شادی دل‌ها زدی نفس
تا از غم زمانه شوم دل رها پدر
در آسمان عاطفه بار نگاه تو
ره می‌برم به چشمه‌ی آب بقا پدر
ای سر «فراز» عالم از خود گذشتگی
ایثار با عیار تو دارد بها پدر

ه قلب شکيبا

عمریست که جرعه نوش مینای توام
گرم نفس گرم دلارای توام
هنگام شکوفه باری عاطفه‌ها
در باغ سحر غرق تمنای توام
تا گام به گام با تو همراه شوم
هم قافله با خاک کف پای توام
من کوچ به کوچ هم‌ره چلچله‌ها
کوچنده ترین عاشق شیدای توام
گل کرده اگر به سینه‌ام باغ غزل
بارانی ابر عالم آرای توام
امروز اگر به مهر تو دل بستم
فریاد گر دیدن فردای توام
در ساحل زیبای زلال چشمت
آرام‌گه باغ تماشای توام
در دفتر سینه‌ام نوشتم گفتم
مدیون تو و مهر دلارای توام
آری به خدا مادر من مادر من
دل باخته‌ی قلب شکیبای توام
در باغ طرب خیز غزل‌های «فراز»
گلوآژه‌ی شور و شعر شیوای توام

سکوت سبز

پروانه بال و پرزد و آتش گرفت و سوخت
صدها نشان به خاطر یک سوختن گرفت
در پرتو ضیافت آتش فشان عشق
پروا نکرد و شعله بر افروختن گرفت
آتش زبانه می‌زد او در سکوت سبز
در کام شعله روزهی لب دوختن گرفت
خاکستری که مانده به‌جا در کنار شمع
احساس مادری‌ست که افروختن گرفت
آری فراز عالم دلدادگی از او
درس وفا و عاطفه آموختن گرفت

سفر صبر

وقتی قرار بود بگیری ز رخ نقاب
وقتی پی نگاه تو می گشت آفتاب
وقتی بر آمد از افق نور روی تو
وقتی شد از طلوع تو مهتاب کامیاب
در آسمان آبی پولک نشان شب
رقص ستاره بود و سرافشانی شهاب
آن شب تو آمدی که بخندد نگاه من
آن شب تو آمدی که بکوچم ز شهر خواب
آن شب تو آمدی که شوم باغ آرزو
آن شب تو آمدی که ببویم گل شباب
حالا ز آیه های حضور نجیب تو
لبریزم از زلال تو و خالی از سراب
حالا به لوح دفتر ذهنم به رنگ عشق
چشم خدا نگاه تو را می برم به قاب
حالا بیا به تار دلم زخمه ای بزن
زخمی ترین شهیده ی شمشیر عشق ناب
حالا که در سفینه ی مهرت نشسته ام
فارغ ز موج و گردش گرداب اضطراب

از دامن عقیف تو معراج می‌کنم
ای سبز پوش قافله‌ی قلّه‌ی صواب
می‌لاد سبز مادر گل‌ها بود «فراز»
از این سفیر صبر خدا گونه رو متاب
با دست باز عاطفه در باغ آرزو
بنما نثار مقدم پاکش گل و گلاب

۵ بانوی سرفراز

وقتی گل سپیده بگردد ز رخ نقاب
وقتی خیال جلوه‌گری دارد آفتاب
وقتی صدای صوت اذان در سکوت شب
با نور سبز مآذنه آید به پیچ و تاب
سجاده‌ی نیایش پر رمز و راز تو
می‌گسترد به گستره‌ی بارش شهاب
محراب از خضوع تو لبریز می‌شود
وقتی وضو گرفته‌ای از پاکی شباب
گل می‌کنی به وسعت این چرخ بیکران
پر می‌کشی به سبزترین قلّه‌ی صواب
تا ماورای عاطفه پرواز می‌کنی
با جوهر نجابت و با گوهر حجاب
ای ماه مهربار که در باغ آینه
تفسیر می‌شوی به زلال زلال آب
بر وسعت زمان به بلندای آسمان
ای آفتاب عرش عطوفت به من بتاب

تادر واقع سینه‌ی زیباپرست خود

نام تورا به خط مرصع برم به قاب

بانوی سر «فراز» بدین گونه خوانمت

احساس، عشق، عاطفه، آئینه، آفتاب

غزل ناب خدا

مادرم مهر تو زیباست خدا می داند
زندگی با تو مصفاست خدا می داند
نفس گرم تو ای عاطفه خیز دو جهان
روح بخش نفس ماست خدا می داند
مادرم گرمی آغوش تو آرام من است
لای لای تو دلراست خدا می داند
غزل ناب خدایی به خدا مادر من
گوهر عشق تو ماناست خدا می داند
ساحل مهر تو آرامگه جان من است
دل تو پاکی دریاست خدا می داند
عمر خود را به طرب خیزی ما بخشیدی
بخشش تو چه فرح زاست خدا می داند
ساکنان حرمت را مگذار و مگذر
بی تو این قافله تنهاست خدا می داند
با نگاه تو مه و مهر به ما می تابد
خیمه‌ی مهر تو برپاست خدا می داند
تا شود جلوگه یاد خدا سینه‌ی ما
نفسم با تو هم آواست خدا می داند
در هوای تو «فراز» این غزل ناب سرود
گل غزل‌های تو شیواست خدا می داند

ه قفس ساحل

باور عاطفه‌ات پای مرا در گل کرد
گرچه آرامش من کار تو را مشکل کرد
چون سلیمان زمان بودم و سلطان جهان
جلوه‌ی نیم نگاه تو مرا سائل کرد
عقل در محوراندیشه‌ی من بود ولی
شور لیلایی تو عقل مرا زایل کرد
گر نبودى دل من بیدل و بی دلبر بود
نازم آن دست خدایی که تو را نازل کرد
تا شود دیده‌ی من آینه پرداز غمت
آتش طور میان من و تو حاصل کرد
غرق رویای جهان بودم و دنیای خودم
عشق تو کام مرا از دو جهان غافل کرد
آنچنان محو تو شد این دل دلداده‌ی من
که تمنای مرا جز غم تو باطل کرد
نه از ایمان خبرم بود و نه کافر بودم
کفر و ایمان مرا باور تو کامل کرد

تا شود غرق تمنای نگاه تو «فراز»

دل به دریا زد و ترک قفس ساحل کرد

آری ای مادر من مادر من مادر من

باور عاطفیات پای مرا در گل کرد

بخش چهارم

اشعار آینی

‡ مکر شیطان

گردش گرداب و طوفانم نمی دانم چرا
ساحل موج خروشانم نمی دانم چرا
کفر یک سو می کشد ما را و ایمان یک طرف
در جدال کفر و ایمانم نمی دانم چرا
ساکن دیر و کنشت و مسجد و میخانه‌ام
کافرم گبرم مسلمانم نمی دانم چرا
از جهنم تا جنان یکرشته مویی بیش نیست
رشته ای کو بسته بر جانم نمی دانم چرا
گه سزاوار عطای تاج کرمناشوم
گه دچار مکر شیطانم نمی دانم چرا
با عبور کوچ جان فرسا از این زندان تن
گاه خندان گاه گریانم نمی دانم چرا
گاه شیطان می شود شاگرد مکتب‌خانه‌ام
گاه غرق نور یزدانم نمی دانم چرا
گاه با معیار غفلت در هوای لذتم
گاه زین لذت پشیمانم نمی دانم چرا
من که از روز ازل همسایه بودم با خدا
دل رها از حی سبحانم نمی دانم چرا

گوهر بسیار دارد گنج راز خلقتم
غافل از این گنج پنهانم نمی دانم چرا
گاه عطر ارجعی برخیزد از اندیشه ام
گاه دور از وصل جانانم نمی دانم چرا
بر کسی افشا نشد در عالم خلقت فراز
نقطه‌ی آغاز و پایانم نمی دانم چرا

۵ سرچشمه بقا

هر آنکه ذره‌ای از جلوه‌ی خدا دارد
مکان به کنگره‌ی عرش کبریا دارد
مقام و منزلت و قدر و عز و جاه و شرف
ز لطف احمد محمود مصطفی دارد
ز کوره راه مذلت نهد برون پا را
چو اعتنا به تولای مرتضی دارد
شراب نور بنوشد ز جاری کوثر
ز لطف فاطمه سرچشمه‌ی بقا دارد
نشسته بر در خوان کریم اهل‌البیت
سخن ز مکرمت و صبر مجتبی دارد
حسینی است و حسینی مرام و از دل‌وجان
به سینه عشق و به سر شوق کربلا دارد
گل دعا ز بهار صحیفه می‌بوید
به سوی حضرت سجاد التجا دارد
علوم دین نبی برگرفته از باقر
که گنج گوهر دانش ز انبیا دارد
اگر ز نام تشیع به خویش می‌بالد
ز فقه جعفر صادق گل ولا دارد

کسی که پیرو پیغمبر و امام بود
یقین بدان که دو موسی و یک خدا دارد
پگاه باغ نگاهش به مشرق دین است
نظر به جانب سلطان دین رضا دارد
به واژه واژه‌ی جود و کرم نمی‌گنجد
نشان ز جود جواد آن یم سخا دارد
پی هدایت خلق زمانه می‌کوشد
به شهر باور هادی دلی رها دارد
به دوستی حسن پور مصطفی نازد
که با امامت او دین حق به پا دارد
مرید قائم آل محمد است «فراز»
کسی که بهر ظهورش گل دعا دارد

ه سکوت دل انگیز

باید دل شکسته‌ی خود را خبر کنم
تا شهر طوس بهر زیارت سفر کنم
دربارگاه حضرت سلطان دین رضا
راز نهان خویش عیان سربه سر کنم
باید که با سکوت دل انگیز اشک‌ها
دامان ساحل مژه را پر گهر کنم
شاید که آن رئوف پذیرا شود مرا
من هم نگاه باور خود بیشتر کنم
شاید غریب طوس به سویم نظر کند
شاید که جسم و جان خودم را بصر کنم
شاید که در طواف ضریح مظهرش
خود را ز قدر و منزلتش بهره‌ور کنم
شاید ز لطف و مرحمت بیکران او
از خودستایی و ره باطل حذر کنم
شاید غریب طوس مرا آبرو دهد
شاید به کار خویش نگاهی دگر کنم
شاید که در ضیافت پروانه‌های عشق
شمع وجود باور خود شعله‌ور کنم
شاید «فران» در حرم با صفای او
جام ولا بگیرم و عزم سفر کنم

گل اشک

دوستان جای شما خالی خالی ست اینجا
حال زوار خوش و عالی عالی ست
اینجا
هر که دارد هوس کوی رضا بسم الله
هر که شد عاشق این صحن و سرا بسم الله
دری از باغ بهشت ست خراسان رضا
جلوه‌ی دیر و کنشت ست خراسان رضا
حرم قدسی ارباب صفایی دارد
صحن ایوان طلا حال و هوایی دارد
بارگاه و حرمش جلوه‌گه نور خداست
این تجلی ز کرامات غریب الغرباست
همچو پروانه به گرد حرمش باید گشت
گرد سامانه‌ی خوان کرشم باید گشت
دکتر پنجره فولاد تو را می‌خواند
در شفاخانه‌ی امداد تو را می‌خواند
با گل اشک و دل پاک و مناجات و دعا
شده‌ام معتکف گوشه‌ی ایوان طلا
شادمانم که در این خاک فرود آمده‌ام

در بر قبه‌ی دل‌ها به سجود آمده‌ام
ای رضا جان نظری کن به دل زار «فراز»
که شده مُحَرِّمِ درگاه تو با راز و نیاز
می‌روم از حرمت لیک دلم پیش شماست
این همان آرزوی زائر دل ریش شماست

بوسه نجابت

در ساحل زیبای خیالت آرام می‌گیرد
و می‌ایستد روی سبزه‌هایی که
زیر پای انتظارت رویده‌اند
بر درختی مجنون که گیسوانش را
زیر قدم‌هایت گسترانیده
با نگاهی به دور دست‌ها
تا شاید با اسب سپید و شال سبز
ظهورت را نظاره‌گر باشد
و از پیشانی عطر حضورت
مشتاقانه بوسه‌ی نجابت برگیرد
دل بی‌قرارم

مروری بر خطبه ۱۹۰ نهج البلاغه

بشنوای فرزانه‌ی فرخنده‌خو
تا شوی آگه ز کردار نکو
این کلام حضرت مولا بود
کز تمام گفته‌ها اولاً بود
نکته‌ای فرماید آن نیکو خصال
تا شوی آگه ز امر ذوالجلال
دوامانت از خدای لم یزل
نزد تو باشد به اخلاص و عمل
این امانت‌ها زکات است و نماز
کآمده از سوی حی بی‌نیاز
چون مطیع حضرت یزدان شدی
پای بند این بهین پیمان شدی
این امانت را گران پنداشتی
بر فراز دیدگان بگذاشتی
در دل محراب با راز و نیاز
آمدی با عشق او بهر نماز
عازم معراج گردیدی ز جان
تا شوی در هر دو عالم جاودان

در قیامت از تو گردد این سوال
توشه‌ای آورده‌ای در این مجال
تو زکات مال خود را داده‌ای
در طریق راه دین آزاده‌ای
بر نماز خود ز جان دل بسته‌ای
از هوای نفس سرکش رسته‌ای
گر قبول افتد نمازت ای فتا
می‌شوی مقبول درگاه خدا
گر نفرماید نمازت را قبول
می‌کنی از اوج انسانی افول
با خضوع و با خشوع و با وضو
از دل و جان سربینه در راه او
از نماز خویش اگر غافل شوی
سوی دوزخ بی‌گمان مایل شوی
این نماز از جانب حق آمده
حق بود، از حی مطلق آمده
چون که هنگام قیامت می‌شود
وقت ارجاع امانت می‌شود
می‌شود از اهل دوزخ این سوال
از چه آتش بر شما آمد حلال

این صدا برخیزد از اهل مجاز
پیرو شیطان شدیم و بی نماز
گر که ما را در نیایش بود راه
پاک می گشتیم از جرم گناه
این فریضه پنج نوبت واجب است
بین ما و دیوزشتی حاجب است
صبح و ظهر و مغرب و عصر و عشا
باید این اعمال را آری به جا
دولت و فرزند و مال و زور و زر
کی بود راه نجاتی بر بشر
گر نماز آری بجا بهر بهشت
این عبادت را گران نتوان نوشت
زین تجارت کی شوی آینه خو
کن خدا را در نمازت جستجو
گر شوی همسایه با اهل زکات
تا ابد می نوشی از آب حیات
هر کسی پابند مال و جاه شد
در تقرب از خدا، گمراه شد
با صداقت باش و اخلاص عمل
دور شو از نابکاری و دغل

از دورغ و تهمت و غیبت بترس
از فریب دشمن سنت بترس
کن عنایت بریتیم و براسیر
دست مسکین و فقیران را بگیر
مزد خود را زین عمل منما طلب
چون خدا از بهر تو سازد سبب
گر کنی حق امانت را ادا
می‌نگردی با خیانت آشنا
این امانت در دو عالم پربهاست
جایگاهش فرش و عرش کبریاست
این امانت را به کوه و بحر و بر
امر حق آمد که گیرندش به بر
لیک این بار امانت سخت بود
نی کسی شایسته‌ی این بخت بود
تا که انسان لایق این کار شد
این امانت را بهین معیار شد
این گران بر دوش او گذاشتند
چون که او را از خدا پنداشتند
بار سنگین است و ره پرپیچ و خم
تا نگردد ذره‌ای زین بار کم

عزم خود را جزم عرفان می‌کند
خویش را لبریزایمان می‌کند
می‌رود در راه دین داورش
آن که امر حق بود در باورش
سر نیچد از ره فرمان او
کز ازل گل کرده این پیمان او
امر حق را او اطاعت می‌کند
در حریم او عبادت می‌کند
او خلیفه بر خدا شد در زمین
آمده بر خالق هستی امین
تا که گردد در دو عالم سر «فراز»
می‌شود تسلیم حی بی نیاز

۸ مادر گلها

رود شد خاموش و دریا گریه کرد
عطر باران رفت و صحرا گریه کرد
صاعقه بر سینه‌ی ساحل نشست
آسمان دریا به دریا گریه کرد
غنچه پرپر شد گل افتاد از نفس
باغبان از داغ مینا گریه کرد
کاروان در کاروان کالای غم
کاروان سالار، غم را گریه کرد
تا شبستان دعا آتش گرفت
شعله‌اش سینا به سینا گریه کرد
در هوای غربت پروانه‌ها
شمع بزم آرزوها گریه کرد
عطر عصمت آسمان پرواز شد
زین غم جانکاه مولا گریه کرد
باغ داغ لاله را افشا نکرد
باغبان تنهای تنها گریه کرد
تا ببارد اشک ماتم بر زمین
آسمان از داغ زهرا گریه کرد
مادر گل‌ها چوپرپر شد «فراز»
خار هم زین سوگ عظمای گریه کرد

آتش بی‌زبانہ

اشک و آہ شبانہ ای دارم
غصہ‌ی جاودانہ ای دارم
در و دیوار شعله ور گشته
سوخته آشیانہ ای دارم
در خلیج عمیق غم‌هایم
ساحل بی‌کرانہ ای دارم
روی مژگان چشم بی‌خوابم
گوهر دانہ دانہ ای دارم
درد پهلو کہ جای خود دارد
روی بازو نشانہ ای دارم
از سکوت‌م چگونه می‌پرسی
سینہ‌ی غم‌گنانہ ای دارم
از غم و آہ و اشک و نالہ‌ی شب
بهر طفلان ترانہ‌ای دارم
گر نماز شکسته می‌خوانم
بی‌بہانہ، بہانہ ای دارم
در خودم شعلہ شعلہ می‌سوزم
آتش بی‌زبانہ ای دارم
از نفس‌های شوم داس و تبر
سر بریدہ جوانہ ای دارم

شمع و پروانه را تماشا کن

محفل عارفانه ای دارم

در «فراز» و فرود غم هایم

اشک و آه شبانه ای دارم

اَبَر رَهْبَر

ای امام همام والا فر
گنج اسرار خالق اکبر
پاسدار تشیع علوی
جلوهی جاودان پیغمبر
این ولی عهدیت مبارک باد
ای مبارک ترین پیام آور
جشن میلادت ای امام همام
زده بر قلب دشمنان خنجر
اقتدار و مقام و باور تو
شده بر دین احمدی زیور
جلوه کن جلوه ای جلالت حق
جلوه کن با صلابت حیدر
می شود عدل و داد پا برجا
با حضور تو ای اَبَر رهبر
کوچه همامان سکوت غم دارند
سینه همامان بود پر از آذر
جمعه ها می روند پی در پی
تا بیایی پی نجات بشر

دیده در انتظار آمدنت
دوخته چشم آرزو بر در
بر تو دارد نیاز ای آقا
دین حق دین ساقی کوثر
عزم تعجیل بر ظهور نما
که جهان گشته غرق فتنه و شر
پرچمت بر «فراز» چرخ کهن
بر فرازست تا صف محشر

سبکباران

ای سبکباران راه راستین رهروان راه ختم المرسلین
جان نثاران طریق عدل و دین برکنید از بن بنای کفر و کین

نیست راه سرفرازی غیر از این

گر سپاری سربه راه عدل و دین

شیعیان شوری دگر بر پا کنید واژه‌ی ایثار را معنا کنید
با حسین ابن علی سودا کنید خیمه‌ی آزادگی برپا کنید

نیست راه سرفرازی غیر از این

گر سپاری سربه راه عدل و دین

شد روان از کعبه تا کرب و بلا خیمه زد در آن دیار پر بلا
تا نماند کربلا در کربلا زد صلا با آیه‌ی قالب بلا

نیست راه سرفرازی غیر از این

گر سپاری سربه راه عدل و دین

آفرین بر عزم و ایثارت حسین خصم شد لوزان ز پیکارت حسین
همره هفتاد و دو یارت حسین حضرت حق شد خریدارت حسین

نیست راه سرفرازی غیر از این

گر سپاری سربه راه عدل و دین

ای حسین ای زاده‌ی خیرالبشر نخل پر بار خدای دادگر
حق پرست و حق مدار و حق نگر شد قیامت تا قیامت معتبر

نیست راه سرفرازی غیر از این

گر سپاری سربه راه عدل و دین

یا حسین ای زیب عرش کبریا ای به معیار عدالت ره گشا
تا شوی بارانی نور خدا گشته ای در راه قرآن سر جدا
نیست راه سرفرازی غیر از این
گر سپاری سربه راه عدل و دین
تا که افکار حسین معیار شد دیده‌ی آینه‌ها بیدار شد
چون که او آینه‌ی اسرار شد نهضتش در کربلا تکرار شد
نیست راه سرفرازی غیر از این
گر سپاری سربه راه عدل و دین
گر «فراز» سرفرازم یا حسین بر تولای تونازم یا حسین
مهر تو مهر نمازم یا حسین چون تویی محرم به رازم یا حسین
نیست راه سرفرازی غیر از این
گر سپاری سربه راه عدل و دین

رابعه ولا

ماه خوش اوليا ربیع است ربیع
آینه‌ی کبریا ربیع است ربیع
ماهی که بود مأذنه‌ی یاد خدا
در منظر اوصیا ربیع است ربیع
ماهی که در او جلوه‌ی حق می‌تابد
بر جمله ماسوا ربیع است ربیع
ماه برکات و حسنات و جلوات
ماه کرم و سخا ربیع است ربیع
ماهی که بود سرآمد یازده ماه
بخشیده شرف به ما ربیع است ربیع
ماهی که خدا دولت توحیدی داد
بر خاتم انبیا ربیع است ربیع
ماهی که نشان ز نام احمد دارد
با رایحه‌ی ولا ربیع است ربیع
ماهی که ولیعهدی مهدی ست در او
آن ماه خدا نما ربیع است ربیع
ماهی که به شیعیان اثنی عشری
بخشیده بهشت را ربیع است ربیع

ماهی که رسول مدنی فرماید

صلوات بود روا ربیع است ربیع

ماهی که «فراز» اقتدار و درجات

دادست بر او خدا ربیع است ربیع

شهر قم را سیاه‌پوش کنید

ای که گویی ثنای معصومه
جلوه کن با ولای معصومه
گر رضای خدای می‌خواهی
شو رضا بر رضای معصومه
تا نگردی مقیم درگاهش
غافل از عطای معصومه
ای خوش آن دل که با گل ایمان
شده مهمان سرای معصومه
مرغ جان تابه عالم ملکوت
پر کشد در هوای معصومه
فیض دنیا و آخرت دارد
هر که گردد گدای معصومه
حل کند مشکل محبان را
دست مشکل گشای معصومه
شیعه حاجت روا شود به خدا
از عروج دعای معصومه
آه و فریاد کز جفای فلک
شده روز عزای معصومه

شهر قم را سیاه پوش کنید
در غم جانگزای معصومه
دیده‌گرید از این غم عظمای
سینه‌سوزد برای معصومه
ای نفس‌ای صدای عاطفه‌ها
گریه‌کن در رثای معصومه
ای امام‌ای غریب طوس رضا
یار درد‌آشنای معصومه
دیدنی آخر‌ندید رویت را
دیده‌ی حق‌نمای معصومه
لحظه‌لحظه‌تورا صدای می‌زد
نال‌های جانگزای معصومه
وقت‌جان‌دادن‌ای امام‌همام
در تو گم شد صدای معصومه
حرمت‌مشهد‌تورا دارد
حرم‌با صفای معصومه
گر غزل‌یا قصیده‌گفت «فراز»
بسته‌دل بر عطای معصومه

کنج خرابه

کودکی دلگیرم، از زندگی سیرم در کنج خرابه بابا، من می میرم

آه و واویلتا، آه و واویلتا

عمه ام خسته جان، با تن ناتوان دم به دم بشنود، ناله ی شبگیرم

آه و واویلتا، آه و واویلتا

سکینه خواهرم، یارو غم پرورم می گیرد در برم، می بیند صغیرم

آه و واویلتا، آه و واویلتا

می گوید عابدین، با صدای حزین کای رقیه ببین، در غل و زنجیرم

آه و واویلتا، آه و واویلتا

راس بابم حسین، آن شه عالمین از میان طبق، می بیند اسیرم

آه و واویلتا، آه و واویلتا

شد «فراز» حزین، بهرمن دل غمین تا که روز جزا، دست او را گیرم

آه و واویلتا، آه و واویلتا

سحرخیز ناله‌ها

طی شد مه محرم و ماه صفر رسید
از شام و کوفه و دل زینب خبر رسید
با اشک بی صدای سفیر ستاره‌ها
یک کاروان کجاوه ز راه سفر رسید
سنگ صبور قافله‌ی دل شکستگان
از کوره راه شب زده‌ی پر خطر رسید
زوار لاله‌های خزان گشته خسته جان
بهر طواف زاده‌ی خیرالبشر رسید
پرچم فراز قافله‌ی نینوای عشق
ام‌المصیبه زینب خونین جگر رسید
با یک جهان مصیبت و یک کوه درد و غم
از کوچه‌های فاصله با چشم تر رسید
گلبوسه زد به تربت پاک برادرش
گویی به نخل باور صبرش ثمر رسید
بگشود عقده از دل و با یک نگاه گفت
جان برادرم غم هجران به سر رسید
از کوچه‌ی خرابه سحرخیز ناله‌ها
با کوچی از ستاره بدون قمر رسید

یعنی سه ساله کودک با محنت آشنا

از شام غم به کرب و بلایت مگر رسید؟

آری «فراز» آینه پرداز کربلا

با داغ لاله های به خون غوطه ور رسید

غزل اشک

ای پدر شام غریبان تو بود و تو نبودى
دخترت زار و پریشان تو بود و تو نبودى
خیمه‌ها شعله‌ور و آه دل سوخته‌ی من
شاهد پیکر عریان تو بود و تو نبودى
لاله‌ی گوش من و لاله‌ی خونین دل صحرا
از گران باری فقدان تو بود و تو نبودى
سر تو بر سر نی بود و تنت در دل گودال
سر من در پی دامن تو بود و تو نبودى
کاروان خسته وره پر خطر و ناقه‌ی عریان
عمه دلواپس طفلان تو بود و تو نبودى
کوفی و شامی بیدادگر و طعنه‌ی بیجا
محنت و رنج اسیران تو بود و تو نبودى
کنج ویرانه و تشت و طبق و رأس منیرت
شام پایانی مهمان تو بود و تو نبودى
در شب حادثه‌ی ای سید و سالار شهیدان
دیده‌ی عاطفه‌گریان تو بود و تو نبودى
چشم‌گریان «فراز» و غزل اشک رقیه
همسفر با غم هجران تو بود و تو نبودى

بخش پنجم

تکبیتها

بروای اشک مشو سدّ ره سوز دلم

سینه‌ی سوخته دروازه‌ی بیت الحزن ست

تا به سر شوق لقا نیست مکن طوف حرم

دل افسرده ز معراج دعا می افتد

حرمت نگاه دار چون پاکیزه سیرتی

حتی از او که ذات درونش تمیز نیست

هر که افتاده تر افتاد شود محرم دل

شعله تا دود نشد عالم پرواز ندید

تا که پیروی را پذیرا گشت دل

خط زیبای جوانی پاک شد

مرا بردی به شهر کودکی‌ها

چه دوران قشنگی بود و بگذشت

گویند که با دیدن روی تو بمیرم

بگذار بمیرم که بمیرم که بمیرم

بس گرفتم غبار خودبینی

از تماشای خویش بیزارم

وای از این مردم ظاهر نگر و مرده پرست

قدر آینه بدانند چو افتاد و شکست

صدای همدلی را ساز کن ای همسفر امشب

از این تنهاییِ تنهاییِ تنها رهایم کن

به مزرعی که نظرگاه مهربانی بود

به جای لاله‌ی شادی نهال غم کشتند

وقتی صدای همدلی از دل نمی‌آید بگوش

آه نفس گل می‌کند در سینه‌های سوخته

دل تشنه‌ی محبت یاران همدل است

کو همدلی که دل بسپارم به مهر او

سپیده نقره پاشید و دهان گل شکوفا شد

اگر تورخ نمایی آفتاب آینه می‌گردد

گوهر رخشان احساسم ترک برداشته

کاش می‌شد با زلال عشق ترمیمش کنی

من نمی‌خواهم که با نامحرمان همدم شوی

گرچه من هم محرم خوبی برایت نیستم

وقتی تو ماه آسمان عشق باشی

از ماه و خورشید و ستاره بی نیازم

فراموشت نخواهم کرد ای شیرین تر از شیرین

که من در بیستون عشق تو فرهاد فرهادم

نقاب از چهره بردار، ای تمام آرزوهایم

که محتاجم به دیدار جمال مهربار تو

چون تو شیرین آمدی عالم پر از فرهاد شد

این حلاوت کام شیرین عسل را تلخ کرد

مجنون شدنم را به دو عالم نفروشم

این مرحله چون مرحله‌ی آخر کاراست

یک طرف بیمار عشق و یک طرف رنج فراق

یک دل تنها چه سازد با دو درد بی‌دوا

دل سپردی بر من و من جان و دل را داده‌ام

تا بدانی دوستت دارم ز جانم بیشتر

گفته بودی که به سودای غمت دل بدهم

این من و این دل دلدادگی دیوانه‌ی من

ای مه دلربای من باز بتاب بر دلم
بی نفس نگاه تو تیره و تار می شوم

وقتی که شعر باورت را می سرودم
اندیشه ام تا بیکران عشق گل کرد

با عاشق صادق سخن از بند و از زندان مگو
مرغی که عاشق می شود بیمی ندارد از قفس

صدای شور عشقم می رسد بر بیستون هر شب
چو ای شیرین شیرین در رهت فرهاد فرهادم

ای تمام آرزوها دوست می دارم تو را
گرچه از طعن رقیبان می گدازم روز و شب

وقتی نگاهم با نگاهت آشنا شد
آینه ی دل را برایت قاب کردم

دیری ست دل بیدل من در گرو تو ست
بگذار که یک عمر گروگان تو باشم

مرا به رایحه ی یک نگاه مهمان کن
که با نگاه تو لبریز می شوم از عشق

در بغلت ریختم عطر گل یاس را

تا که تماشا کنم گوهر احساس را

یک نگاه نمکین تو دلم را لرزاند

ای بنازم هنر گردش چشمان تو را

افسون شده‌ی چشم سیاهت شده‌ام من

بگذار در این کوچه‌ی افسانه بمانم

تا ربایم گوهر دریای چشمان تو را

ناخدای کشتی دزدان دریایی شدم

باید گشود پنجره‌ی روبه نور را

بی‌رنگ چشم‌های تو خاموش می‌شوم

امشب بیا به تار دلم زخمه‌ای بزن

تکرار کن ترنم ساز شکسته را

گرچه هر زیبارخی، تشبیه بر گل می‌شود

چون تو آیی در چمن گلها حسادت می‌کنند

گفته بودی که به جز تو به کسی دل ندهم

نازنین از چه رقیبیم به تو نزدیک‌تر است

دیشبم وعده‌ی دیدار به فردا دادی

لیک فردا شد و فردا شد و فردا نرسید

باید اسرار غم عشق به کنعان بیرم

همره یوسف و یعقوب و زلیخای دگر

آدمم تا با غم عشقت دمی نجوا کنم

دیدم اما عشق هم با من سریاری نداشت

در سینه سر نفس به سنگ آمده است

گویا که فراق تو به جنگ آمده است

وقتی تو را در آسمان عشق دیدم

از ماه و خورشید و ستاره دل بریدم

وقتی صدای عاشقی از دل نمی‌آید به گوش

هرم هوس در سینه‌ها ایجاد طغیان می‌کند

نازنین، راز دلم را به که گویم جز تو

محرمی چون تو به معیار خدان نیست که نیست

چشم و دهن و گونه و لب‌های تو با هم

سرسبزترین کوچهی زیبای بهار است

کنار جوی و درخت و هوای باغ خوش است

علی‌الخصوص که با یار همنشین باشی

من و تنهایی و اشک و خیالت تا سحر با هم

چه شیرین قصه‌ها داریم از یلدای گیسویت

آن گلی را که به گلدان دلت کاشته‌ای

من به خون دل و اشک بصر آبش دادم

پیچیده عطر خاطرات در تمام شهر

اما تو نیستی که تماشا کنم تو را

از پریشانی تو سخت پریشان‌حالم

می‌شود حال خود و حال مرا خوب کنی؟

اشک تو گوهریست که با جان برابر است

ابری مشو هوای دلم تار می‌شود

از چه از سنگ جفا قلب مرا می‌شکنی

دلم از جنس بلورست بر او سنگ‌مزن

گرچه از رایحه‌ی مهر تو محروم شدم

با خیال تو به خلوت‌گه دل می‌مانم

آمدی اما نماندی در کنارم خوب من

من که مجنون توام لیلای من بی من مرو

تکثیر سایه‌هاست به معیار دوستی

دل را گران خریدن و ارزان فروختن

دیدي اگر منازعه‌ی عقل و عشق را

باور مدار این دورفیقان هم دلند

گفتم به هر که دوست شوم دشمنم شود

گفتا که دوست بودن تو، با تو دشمن است

بر قلب صاف عاشق صادق نوشته اند

ما عشق را به عشق رفیقان خریده‌ایم

یک جرعه ایمان بر من عطا کن

وانگه به دیگ عشقت بجوشان

صحبت از قند لب و شهد کلام تو صنم

حیف باشد که مکرر به مکرر نشود

چه می‌پرسی که شب‌نم وار در آرام می‌گیریم

ندیدی در نگاهم جای پای اشک هجران را

هم باور صافی نفسانم شمارید
من نیستم آن گونه که گوید که هستم

دوستان صحن نگاهم را قدم باران کنید
تا بگویم دوستی‌ها باز هم تکرار شد

طغیان رود حاصل تنگی جان اوست
دریا بود که سیر ز باران نمی‌شود

دشمنی را در لباس دوستی پنهان مکن
این ریاکاری تو را یک روز رسوا می‌کند

در صفاطل ز حق گفتن گزافی بیش نیست
ابرچون نازک شود خورشید پیدا می‌شود

نا رفیقانی که صحبت از رفاقت می‌کنند
گرگ باشند و لباس میش بر تن کرده‌اند

از هجوم طعنه‌ی کج باوران روزگار
نازک قلب زلال مهربانی‌ها شکست

بر موج حادثات نوشتی نشانیم
ای کشتی زمان به کجا می‌کشانیم

مگر به قاب غریبی نشسته‌ای ای دوست

که اشک غربت و غم می‌چکد ز گفتارت

ما را، زبان به وصف هنرمند قاصرست

طبعی بلند باید و فکری بلندتر

ای ناخدا اگر ز خدا دل رها کنی

این کشتی شکسته به ساحل نمی‌رسد

راهی دراز در پی و باری گران به دوش

این کاروان خسته به منزل نمی‌رسد

از راه گنه کسی به مقصد نرسد

کاین راه کج انگاری و بیمار دلی ست

دست کرم گشا، چو درم دار عالمی

کاین نعمت خدا به ضعیفان رواتر است

صدای ضجه‌ی طفلان بی‌نان را نمی‌فهمد

کسی که سفره‌اش رنگین بود از خون مظلومان

دل به دست آر اگر طالب فیض هنری

که جدا کردن دل‌ها هنر بی‌هنری است

آنان که واژه نامه‌ی شعر بصیرت‌اند

فارغ ز صورت‌اند و خریدار سیرت‌اند

چه با حلاوت و زیبا سروده‌ی شاعر

قیاس گوهر احساس و سنگ خارا را

من گمشده در خویشتن خویشم و دایم

بیهوده به دنبال خودم می‌گردم

تا صدای غزلت عطر اجابت گیرد

نفس عاطفه باید به دعا برخیزد

واعظ که از کرامت می‌داد دوش پندم

گفتم چه خوب گفتی اما ز ما گذشته

برکه را گفتم چرا تنها و در خوابی هنوز

راه دریا را بگیر و رود دل بیدار باش

هر چه دیدیم و شنیدیم نگفتیم به کس

سینه را خانه‌ی اسرار رفیقان کردیم

خودبینی ام احیا شد و خود را نشکستم

ای کاش که آینه می‌افتاد ز دستم

رود به گلشن رضوان کسی که در عالم

به خانه‌ی فقرا از کرم سری بزند

بیداری سر تو را هنر نیست رفیق

بیدار دلی بیار اگر با هنری

دل را به دام حرص و هوس مبتلا مکن

تا سینه را ز نور خدا منجلی کنی

خواهی اگر به قله‌ی عزت سفر کنی

سلطان نفس و خادم خلق زمانه باش

نفس هم نفسی را به دو عالم ندهم

تا که بیگانه نخندد به پریشانی ما

آن دل که شد رام هوس در سینه پنهانش مکن

بهر چه مهمان می کنی نامحرم و بیگانه را

نازک قلبم ز سنگ بدگمانی‌ها شکست

بی‌گناهی را مگر آینه‌ها معنا کنند

باید از همراهی کج باوران دوری کنی

در لباس دوستی از پشت خنجر می‌زنند

مقام دوست که در آسمان نمی‌گنجد

سبک سران به بهایی پشیز بفروشد

یاران که دم ز عاطفه و عشق می‌زدند

خود را به نقد بخل و حسادت فروختند

تنه‌ایم و دل تنگم و دل گیر ز تنها

باید که غم خویش در آغوش بگیرم

ز شرح غصه و غم دم فرو گذار که من

هزار بار ز تو غصه بیشتر دارم

قسم به عشق که جز عشق بر نمی‌تابد

دلی که روزنی از جلوه‌ی خدا دارد

هزاره‌ها همه در کار عشق حیرانند

که این پدیده فراتر ز روزگاران است

پخته باید شدن از این خامی

تانیفتی به دام بدن نامی

نزد کوه نظران سفره‌ی دل باز مکن

سینه‌ی بی‌خردان محرم اسرار تو نیست

بیهوده به هم وعده‌ی فردا ندهیم

شاید به طلوع صبح فردا نرسیم

تا ببینی جلوه‌ای از جلوه‌های روی دوست

باید اول خویش را در خویشتن پیدا کنی

چون مرغ دل به دام محبت اسیر شد

از این قفس به جای دگر پر نمی‌کشد

دل مبنده‌ی رهگذر بر سایه‌ی دیوارها

تا که پلکی وا کنی او از کنارت رفته است

چه بی‌رحمانه‌ی شاعر قضاوت کرده‌ای ما را

غزل‌های نگاه بی‌گناهم را نمی‌خوانی

مکان در عرش می‌گیرد از این ویرانه‌ی خاکی

کسی که از نگاه مهربانش عشق می‌بارد

دیده‌ها بسته شد و آینه‌ها تار شدند

این چه شهری ست که تاریک‌تر از خانه‌ی ماست

دست تقدیر چه نقشی زده بر سینه‌ی دل

هیچ دستی نتواند که دهد تغییرش

از بس هوای دل‌ها گرد و غبار دارد

پند گران ناصح بر دل نمی‌نشیند

ساحل سکوت خویش را باور ندارد

وقتی که سیلی می‌خورد از موج دریا

مجنون شدنم را به دو عالم نفروشم

این مرحله چون مرحله‌ی آخر کار است

مکن دریغ ز مهرت، به مهر محتاجم

که عشق جز نفس گرم مهربانی نیست

از چهره‌ی دل‌گرد کدورت بزداید

خورشید چو بیدار شود شب بگریزد

از هجوم طعنه نامردمان روزگار

نازک قلب زلال مهربانی‌ها شکست

بر موج حادثات نوشتی نشانیم

ای کشتی زمان به کجا می‌کشانیم

ز سفله گان طلب دوستی مکن هرگز

تورا گران بخرند و به ارزنی بدهند

قول دادم به خودم ، دل حرامی ندهم

محرمی کو که دل خویش به او بسپارم

ز اشک شمع و شب انتظار دانستم

که عشق عاشق صادق فروغ ایمانست

مخند ای شمع بی پروا به رقصِ مرگ پروانه

هزاران راز در هر طوفان دل داده پنهانست

در چشم دلم خواب پریشانی نیست

وقتی که تو آرامه ی جانم باشی

کهنه رندی سر بازار ملامت می گفت

گوهر عشق فزون ست خریدار کجاست

مویت تهاجم شب و رویت طلوع فجر

گم گشته ام به کوچه ی لیل و نهار تو

بر سنگ قبر عاشق صادق نوشته بود

بی عطر عشق خاک مرا شستشو مکن

کنار ساحل آرام چشمانت پناهم ده

که در گرداب بی تاب غم عشقت گرفتارم

گر چه جایب بود خالی در سکوت سینه ام
لیک با عطر خیالت شور و حالی داشتم

کار مه‌رویان در عالم جز جفا کاری نبود
کاش بر بام نگاهت پر نمیزد مرغ دل

پنداشتی که قافیه دان حرامی ام؟
نه دوستدار پاکی و آئینه فامی ام

دوستی را به دل عاطفه پیوند بزن
تا که بیگانه نخندد به پریشانی ما

به باغ آرزو رفتم گل حسرت نصیب شد
به کوی عشق رو کردم طناب دار پیدا شد

دیده‌ی بارانیم دیده به در دوخته
تا که تماشا کند باغ نگاه تورا

گل من شکوه نکن آینه‌ها می دانند
که نگاه من و تو هم نفس بارانند

نازنین از من دل‌داده چرا رنجیدی
با چه معیاری گناهان مرا سنجیده‌یی

در شهر عشق، عشق گدایی نمی کند

این گنج را به قیمت جان می خرنند و بس

حیف باشد در نگاه آینه

خویش را دیدن ولی نشناختن

با حاجیان مانده به رخت ریا بگو

مُحرم نگشته بهر چه تقصیر می کنند

بی عشق زندگی گسل مرگ لحظه هاست

مرده است آن دلی که گرفتار عشق نیست

چو طالب هنری سیر قعر دریا کن

که جایگاه صدف در کنار ساحل نیست

جانسوزی پروانه فریاد غم عشق است

پروا نکند ز آتش تا بال و پری دارد

آنان که پا از کوی نامحرم کشیدند

در سینه شان آینه ی اسرار گل کرد

چون دل شکست، دیده فغان می کند فراز

دریا بدون موج گهرزا نمی شود

در ملک تن توقع آب بقا مکن

پرواز جان به قافله پا نمی شود

دوش با پروانه گفتم دل در آتش می زنی؟

گفت درد عشق را اینگونه درمان می کنم

اگر خدا طلبی ترک خودستایی کن

چو شب به خواب رود آفتاب می خندد

بخش ششم

دویتی‌ها

الهی سینه‌ام را بر فرروزان
رهایم کن ز کینه تووزان
در آن آتش که از عشق تو خیزد
بسوزان و بسوزان و بسوزان

خدایا رامش ارض و سمایی
نظام آفرینش را بقایایی
همینم بس که در وصف تو گویم
خدایی و خدایی و خدایی

الهی و الهی و الهی
به حال زار تنه‌ایم گواهی
در این دنیای غربت خیز غمبار
ندارم غیر درگاہت پناهی

الهی بارش رحمت عطا کن
رهایم از غم و رنج و بلا کن
در این غربت سرای محنت افزا
مرا به درد عشقت مبتلا کن

دلی که جلوه‌گاه کبریا نیست
به معیار محبت آشنا نیست
کجا داند طریق عشقبازی
دلی که خانه عشق خدا نیست

بیاتاد در کنار هم نشینیم
ز باغ آرزوها گل بچینیم
به رنگ عشق و عطر مهربانی
زالال زندگانی را ببینیم

گل من آفرین بر باغبانت
که زد عطر دلارایی به جانت
الهی در دیوار آرزوها
بهاری باد قلب مهربانت

سرم جز شوق تو بر سر ندارد
دلَم جز عشق تو باور ندارد
از آن روزی که رفتی از کنارم
دل دل داده ام دلبر ندارد

نوشتم نامه‌ای با شعر نابی
فرستادم به شور و التهابی
نه نامه در جواب نامه دادی
نه پرسیدی چرا در اضطرابی

از آن روزی که دل دادی به دستم
خراباتی نشین و می پرستم
شراب از جام چشمت نوش کردم
که تا روز قیامت مست مستم

دلم می‌خواست لبریز تو باشم
پراز عطر دل انگیز تو باشم
به صبح کوچه باغ آرزوها
سحرخیز سحرخیز تو باشم

به صبح دولت دیدار برگرد
مکن همسایه‌ام با غربت و درد
بدون گرمی آغوش ای گل
شدم سرد و شدم سرد و شدم سرد

دلم با رانی ابر خیالت
نگاهم تشنه‌ی روی زلالت
کنار ساحل دیدار هر شب
شدم آیینه پرداز و صالت

قیاس روی تو با گل نشاید
نگاه تو دل از دل می‌رباید
اگر گل، گل کند از خاک پاید
به روی دست تو لب می‌گشاید

هوای نوبهاری رنگ چشمت
قرار بی‌قراری رنگ چشمت
دل بی‌تاب عاشق پیشه‌ام را
کند آیینه کاری رنگ چشمت

من و در آتش عشق تو بودن
تو و از دل غبار غم زدودن
من و رنج فراق دوری از تو
تو و شعر شکیبایی سرودن

غروب جمعه دل تنگ دل من
به ساز غم هماهنگ دل من
اگر تو در کنار من نباشی
نماد شیشه و سنگ دل من

غروب جمعه دلگیر دل من
پی فردای شبگیر دل من
سفیر سبزپوش مهربانی
بدون تو ز خود سیر دل من

افق پیدا شد و خورشید سرزد
شب از ایوان خواب و خانه پرزد
به همراه نسیم صبحگاهی
نگاه مهربان یار در زد

زالال نور جاری بود و چشمت
قرار بی‌قراری بود و چشمت
برای آنکه بر جانم نشینی
شب شب زنده داری بود و چشمت

اگر از باد هی عشق تو مستم
تو دادی ساغر هستی به دستم
دلی که در هوایت بی هوا بود
چه آسان بردی ای دلبر ز دستم

چو دل را با غم عشقت سرشتند
به لوح سینه ها با خون نوشتند
که دل با آتش عشق تو گرم است
از این رو نام او را دل به هشتند

تو که باشی دلی آرام دارم
شراب عافیت در جام دارم
اگر یک امشب پیشم بمانی
هزاران بوسه بهر شام دارم

غم عشقت مرا بی تاب کرده
دل دل داده ام را آب کرده
میان قلب عاشق پیشه‌ی من
گل روی تو را در قاب کرده

خیالت تا مرا بی تاب می کرد
دل مرا راهی محراب می کرد
سر سجاده‌ی سبزه عبادت
تو را در جام چشمم قاب می کرد

نقاب از چهره‌ی گلفام بردار
مرا در حسرت دیدار مگذار
حذر کن از غریبستان هجران
نگاه انتظارم را میازار

نگاهت می‌برد دل از نگاهم
شرر بار است هر شب سوز آهم
اگر ای ماه من بر من بتابی
گل خورشید روید از پگاهم

دل من عاشق و دیوانه‌ی توست
خراب از باده‌ی پیمان‌ه‌ی توست
دگر جایی برای کس ندارد
دلی که جای جایش خانه‌ی توست

چرا اینگونه نالانی دل من
پریشان در پریشانی دل من
مگر جور زمان با توجه کرده
که در غمخانه مهمانی دل من

اگر پیوندتان خوش آب و رنگ است
اگر عاشق شدن عاری ز ننگ است
چرا امروز و فردا می‌کنی تو
همین امشب همین حالا قشنگ است

چه حال دل نشینی داری ای دل
چه آه آتشینی داری ای دل
صبوری کردی و با گل نشستی
چه زیبا هم نشینی داری ای دل

ندارم طاقت حال خرابت
نمی خواهم ببینم در عذابت
اگر دل بر دل دیگر سپردی
مبارک باد حق انتخابت

به هنگامی که دل با غم قرینه
دلم تنها تر از تنها ترینه
نگیرم دست دل از دامن تو
که تنها با تو بودن دل نشینه

خوش آن روزی که دل بر تو سپردم
و دستان تو را محکم فشردم
چو آئینه نشستم روبه رویت
نفس های نگاهت را شمردم

کنار ساحل و دریا تو بینم
به کوه و دره و صحرا تو بینم
به هر جایی که باشی ای گل من
تورا می خوانم و تنها تو بینم

گل من قاصد سبز بهاری
نماهنگ زلال جویباری
کنار ساحل زیبای دیدار
قرار موج‌های بی‌قراری

اگر آینه‌ی دل‌ها زبان است
چرا در راستگویی ناتوان است
زبان و دل اگر با هم نباشند
دل صاحب‌دلان بی‌هم‌زبان است

تو ای صبح دل‌انگیز جوانی
که داری با دل من سرگرانی
بود آیا که در هنگام پیری
کتاب خاطراتم را بخوانی

آتش سوزی ساختمان پلاسکو در سال ۱۳۹۵

فضای شهرمان را غم گرفته
دل آینه‌ها ماتم گرفته
میان گرد و خاک و آتش و دود
خیالم خاطرات بم گرفته

دعا کردیم تا باران بیبارد
پدر از بهرمان گندم بکارد
ولی گندم که نه جو هم نکشته
خبر از سفره‌ی بی نان ندارد

من آن دلداده‌ی غربت نشینم
که با درد و غم و حسرت قرینم
بیا ای نازنین در من سفر کن
که بی آرام تو تنها ترینم

اگر صلح و صفا بهتر از جنگ است
اگر گل بهتر از تیر و تفنگ است
گران جانان باغ آفرینش
چرا اندیشه‌ها درگیر جنگ است

خوش آن روزی که رأفت باز گردد
زمان هم‌مدلی آغاز گردد
جهان عاری شود از ظلم و کینه
عدالت با بشر دمساز گردد

تو نور عشق و ایمانی معلم
چراغ راه عرفانی معلم
به اوج آسمان علم و دانش
تو خورشید درخشانی معلم

چرا در را به رویم بستی ای دل
دل تنگ مرا بشکستی ای دل
چرا رفتی ز شهر آشنایی
چرا با دیگران بنشستی ای دل

غم عشقت مرا بی تاب کرده
دلِ دل‌داده ام را آب کرده
میان قلب عاشق پیشه‌ی من
گل روی تو را در قاب کرده

الهی پای بند عشق باشی
همیشه در کمنده عشق باشی
غزل از وامق و عذرا بخوانی
هوادار پرنده عشق باشی

مگو آینه در آزار سنگ ست
مگو دل در فضای سینه تنگ ست
کبوتر با همه نازک خیالی
به چنگال عقاب تیزچنگ ست

مرا تا کوجه آدینه بردی
برای دیدن آینه بردی
ولی در آخرین دیدارت ای دل
به دست آرزوهایم سپردی

بخش هفتم

دوبیت‌ها و رباعیات

ای آنکه یادت می برد از سینه زنگار
هستی شده از پرتو مه‌رت پدیدار
از بیکران تا بیکرانِ بیکران‌ها
نور زلال تو نمی گنجد به معیار

در این سفر که بدون خطر نخواهد شد
کسی ز رفتن خود با خبر نخواهد شد
مبند دل به رفیقان نیمه راه ای دل
کسی به جز تو، تو را همسفر نخواهد شد

قول دادم به خودم میل جدایی نکنم
ترک عاشق شدن عشق جدایی نکنم
گله کم کن که من از بهر نظر بازی تو
از کمند غم تو میل رهایی نکنم

بیا ای خوب من با من هم آوا شو بمان با من
برای هم‌دلی‌هایم مهیا شو بمان با من
مرو از این دل درد آشنا ای آشنا هرگز
کویر تشنه‌ام، تشنه، تو دریا شو بمان با من

روز و شب شعر خیالت را سرایم مو به مو
نیست ما را جز تمنای وصال آرزو
تا بنوشم لحظه لحظه از شراب یاد تو
تا سحر با شانه و زلف تو دارم گفتگو

مرا بخوان مرا بخوان که بی تو دل شکسته‌ام
مرا بخوان که جز غمت ز عالمی گسسته‌ام
مرا بخوان، مرا بخوان بهار آرزوی من
که در سکوت لحظه‌ها به راه تو نشسته‌ام

چون به کوی بیستون فرهاد رفت
در هوای شور شیرین شاد رفت
تا که پای خسرو آمد در میان
آرزوهایش همه بر باد رفت

آنقدر زیبا که در وصف سرودن مشکل است
آنقدر سرخوش که بی تو سر نمودن مشکل است
لحظه‌ای فارغ ز دنیای خیالت نیستم
بی تو بودن، بی تو بودن، بی تو بودن مشکل است

چه می‌شد گر تو ای زیبا صنم دلدار من باشی
به نامحرم نخندی محرم اسرار من باشی
به گردش آوری جام رقیبان و نمی‌دانی
که با این کار دایم در پی آزار من باشی

رهنورد بحر عشقم فکر طوفان نیستم
از رهی که برگزیدستم پشیمان نیستم
گاه در گرداب و گاه امواج گه در ساحل
تا که با یاد تو همراهم پریشان نیستم

وقتی که میبینم تو را با غیر همدم می شوی
وقتی که با نا محرمان مانند محرم می شوی
انگار تیر زهرگون بر قلب احساسم زدی
یعنی برایم واژه‌ای منفور و مبهم می شوی

ای جلوه‌ی شباب ز یادم نمی‌روی
ای مستی شراب ز یادم نمی‌روی
بر لوح سبز باور من نقش بسته‌ای
حتا به شهر خواب ز یادم نمی‌روی

اگر در هوای تو دل بی‌قرارم
اگر ساکن کوچه‌ی انتظامم
مرا یاد کن با عبور نگاهی
که عاشق‌ترین عاشق روزگارم

ای که داری سر سودای سرخوان دگر
از چه پیمان شکنی از پی پیمان دگر
رسم عاشق شدن این نیست که با رنگ هوس
بگذاری سر احساس به دامان دگر

گل سپیده فروغی ز باغ چشمانت
به روشنایی نورست جلوه جانت
هماره نامه‌ی خورشید را تو می‌خوانی
نشسته جلوه‌ی مهتاب روی دامانت

خیالت چنان برده دل از دل من
که عطر وصال تو دارد گل من
از آن بیم دارم که تا آخر عمر
نباشد به جز هجر تو حاصل من

دیدمت با گیسوانی چون شکوه آبشار
می چکید از گونه‌هایت سرخی رنگ انار
باغ حسنت نازنینا سبزتر از سبز بود
دیدمات لبخند می زد بر زلال جویبار

دلا دیشب به روی این دل دیوانه در بستی
بریدی از من دل‌داده و با غیر پیوستی
سر شب تا سحر از دوریت خون جگر خوردم
بگو در را به روی آرزوهایم چرا بستی

خواهی اگر مجنون شوی در عشق بازی
باید بنایی در خور لیلی بسازی
عاشق شدن یعنی ره دلدار رفتن
با کوله باری از نیاز بی‌نیازی

گفتم به او دل می‌خری اما شکسته
هم خسته هم بشگسته هم از هم گسسته
گفتا چه حسنی دارد این دل را گفتی
گفتم که عمری با غم عشقت نشسته

در بین خوب رویان خورشید بی بدیلی
کولی وشی و تنها سبزینه پوش ایلی
بر بام آسمان ها روی تومی درخشد
آری جمیله‌ی من زیبا ترین جمیلی

وقتی که درس عاشقی از بر نبودم
بیهوده شعر عاشقانه می سرودم
خوردم فریب سادگی های خودم را
حالا نمی دانم فرازم یا فرودم

نازنین سلطان قلبم فکر این درویش کن
از ره احسان نگاهی بر من دل ریش کن
مرده گر پنداریم ای یار مهر آیین من
بر مزار خالی من گریه پیشاپیش کن

گریبایی با نگاهم بوسه بارانت کنم
در میان دیده‌ی بی تاب مهمانت کنم
جلوه کن ای ماه من تا با تمام آرزو
این دل دلداده را صد بار قربانت کنم

چه می شد گر که آن زیبا صنم دلدار من باشد
به نامحرم نخندد محرم اسرار من باشد
به گردش آورد جام تمنای وصالم را
تماشاخانه‌ی چشم و دل بیمار من باشد

تورا دیده بودم که با عطر احساس
دلی داشتی پاکتر از گل یاس
نشاید که با آن همه مهربانی
به قلب شکسته زدن تیغ الماس

کاش چون آئینه لبریز نگاهت می شدم
لحظه لحظه جلوه گاه روی ماهت می شدم
می نشستم روبه رویت با سکوتی دلنشین
ساحل دریای چشمان سیاهت می شدم

کاش می شد تا همیشه در جوارت می نشستم
سایبانم می شدی من در کنارت می نشستم
تا بیایی و به قاب ساده‌ی قلبم نشینی
بی قرار، بی قرار، بی قرار می نشستم

گر مرا بی وفا خطاب کنی
یا به بی مهریم حساب کنی
دوستت دارم از دل و از جان
گر بخوانی و یا جواب کنی

تو شرقی ترین آفتاب منی
تو شیواترین شعر ناب منی
به عشقت قسم ای فریبا ترین
تو زیبا ترین انتخاب منی

قه‌رت هم زی‌باست باشد نازنینا قهر کن
کام جانم را ز هجرت تلخ‌تر از زهر کن
تا که باشی تا قیامت ساکن شهر دلم
شیوه‌ی عاشق‌کشی را ساکن این شهر کن

عشق در معیار ما غیر از غم دلدار نیست
خانهِی دلدار غیر از این دل بیمار نیست
عشق چون در دل نشیند دل ز دستت می‌رود
جز دل‌عاشق کسی واقف بر این اسرار نیست

در ساحل سبز نگاهت می‌نشینم
در انتظار روی ماهت می‌نشینم
یک شب به قاب چشم بی‌خوابم نشستی
عمری به ایوان نگاهت می‌نشینم

از غم دوری تو دل خونم
کرده‌ای با نگاهی افسونم
نکشم دست دل از دامانت
که تولی‌لایی و من مجنونم

وقتی نباشی جام جانم پر شرنگ ست
دنیا برایم چون قفس تاریک و تنگ ست
رنگین کمان عشق من در من سفر کن
با کوله بار عشق تو بودن قشنگ ست

شبی که دلم را به مه‌رت سپردم
و خود را به یاد تو از یاد بردم
تمام تو را ای تمام وجودم
در آغوش گرم خیالم فشردم

رفتی مرا به حال خودم وا گذاشتی
در ذهن من هزار معما گذاشتی
باور نمی‌کنم ز تو ای مهربان‌ترین
بر روی قلب خسته‌ی من پا گذاشتی

چون آینه و آتش و آبی گل من
خورشید نشسته در حجابی گل من
وقتی تو نباشی دل من می‌گیرد
تو شادترین شعر شبابی گل من

رفتی مرا به حال خودم وا گذاشتی
در کوچه‌های خاطره تنها گذاشتی
شادم از آنکه وقت خدا حافظی که شد
یک بوسه در کنار لبم جا گذاشتی

او را که دیدم از همه محبوب‌تر بود
با ماه و خورشید و ستاره همسفر بود
آیین همراهی چه زود از یاد او رفت
گویی که از روز جدایی با خبر بود

نازنین از چه کنی با من دلداده جفا
گونیا رفته زهرم نفست مهر و وفا
از سر کوی تو ای دلبر شیرین حرکات
رفتم اما دل من پیش دلت مانده به جا

الهی به زیبایی صبح صادق
به گلبرگ‌های لطیف شقایق
دلی لب به لب از محبت عطا کن
به قلب ترک خورده‌ی پاک عاشق

زلالی آینه‌ات را بنامم
دل پاک و بی‌کینه‌ات را بنامم
نفس‌های گرم تو آرام دل‌هاست
غزل خوانی سینه‌ات را بنامم

ای که از دوری تو دل خونم
سربه صحرا زده چون مجنونم
گرچه غم‌بار فراق تو شدم
این که در یاد منی ممنونم

در ساحل سپیده با نور صبح صادق
خورشید گل نوشته برگونه‌ی شقایق
با واژه‌ی صداقت بر وسعت زمانه
گل کرده عطریاس قلب زلال عاشق

پیچیده عطر خاطره ات در تمام شهر
اما تو نیستی که تماشا کنم تو را
دستم نمی رسد به تو ای آسمان نگاه
حالا بگو چگونه تمنا کنم تو را

فصل گلبارترین کوچه‌ی سال است بیا
موسم کوچ خوش آهنگ ملال است بیا
سبز شد باور اندیشه‌ی زود آمدنت
دیده لبریز تمنای وصال است بیا

شب رویایی باران مهتاب
ربوده از نگاه آسمان خواب
چه زیبا منظری ایجاد کرده
گل تصویر تو در برکته‌ی آب

مجنون که شوی محورخ یار بمانی
جز کوچه‌ی لیلی نبود از تو نشانی
شیرین که شوی شور به فرهاد ببخشی
یک دل بسپاری و دو صد دل بستانی

تا که آن نامهربان از کوی ما پا می‌کشد
رنگ دنیای مرا بی رنگ رویا می‌کشد
گرچه می‌داند که باشم ماهی دریای عشق
هی به قلاب جفا پایین و بالا می‌کشد

آمد و با داغ عشقش اشکبارم کرد و رفت
سوگوار سوگوار سوگوارم کرد و رفت
تا شوم خلوت نشین خاطراتش روز و شب
بی قرار بی قرار بی قرارم کرد و رفت

پنجه در پنجه مینداز مرا مرد دلیر
تو جوانی و چه دانی ز دل خسته‌ی پیر
تیغ طبعم به غلاف قلمم زنگ زده
شعر شیوا نتوان گفت بدین ضعف ضمیر

اشک مروارید بر مژگان بیدارم نشسته
سایه‌ی دوری به خواهش‌های دیدارم نشسته
تیغ بران طیب و بغض هجران رفیقان
بر گلوی خسته و بر جسم بیمارم نشسته

باید که از دیار شمایان سفر کنم
بعد از غروب عمر، طلوعی دگر کنم
بر من دعا کنید کز این راه پر خطر
با نور عشق و گوهر ایمان گذر کنم

تا خامه‌ی نقش آفرین نقشی زیاران می‌کشد
تصویری از زیبایی دل بی قراران می‌کشد
بر سینه‌ی صاحب‌دلان مهر صداقت می‌زند
دست محبت بر سر عاشق تباران می‌کشد

ناکسان زخم زبانم می زنند
دم به دم آتش به جانم می زنند
تیغ بران حسادت را هنوز
هم به جان هم استخوانم می زنند

تا که سودازدهی لقمه‌ی نانیم رفیق
همره قافله‌ی بی خبرانیم رفیق
اگر از محور این دایره بیرون نرویم
برده و بنده‌ی طاغوت زمانیم رفیق

رهروان ره پر پیچ جهانیم رفیق
در گذرگاه زمان رهگذرانیم رفیق
بار ذلت مبر از بهر تن آسایی خویش
بس تن آسوده در این خاک نهانیم رفیق

آنان که دچار وهم مطلق شده‌اند
در امر قضا به سهو ملحق شده‌اند
چون طرح شکایت یکی را خواندند
مغبون قضاوت به ناحق شده‌اند

باید که ندانسته قضاوت نکنیم
با مردم حق‌گرا عداوت نکنیم
باید که مدافعان مظلوم شویم
از ظلم ستمگران حمایت نکنیم

آنان که به ناروا قضاوت کردند
از نفس کج اندیش حمایت کردند
در جامه‌ی تقوا به فریب و نیرنگ
از بهر دو لقمه نان خیانت کردند

شاعر که شدی فقط به منفی منگر
از گفتن حق و کار مثبت مگذر
گر حرمت خامه را گران می‌داری
آزادی و آزادگی از ییاد مبر

هشدار که از منم منم دم نرنی
خود نیستی آن زمان که در بند تنی
تا رنگ منیت نرود از سخت
تردید مکن که پیرو اهرمنی

در کوچه‌های باران با رویش شقایق
یک گل به رنگ رویا سر برزد از سراق
پاییز و سوز سرما بر وسعت زمانه
بردند عطر گل را از باغ صبح صادق

وقتی به باغ باغبان افتاده آذر
وقتی به خون آغشته شد بال کبوتر
دیگر می‌پرس از سینه سرخان مهاجر
وقتی زمان رخت تباهی کرده دربر

هر که شد از جام جانان باده‌نوش
گوشوار بندگی آرد به گوش
از دل و جان با خدا سودا کند
تا برد بار امانت را به دوش

از کوچه‌های سبز صداقت عبور کن
خود را ز گرد معرکه‌ی فتنه دور کن
بر بایگانی عمل خود سری بزن
پرونده‌ی کرامت خود را مرور کن

این بت نفس که در سینه‌ی ماست
دوست نه، دشمن دیرینه‌ی ماست
همچو گرگی به لباس می‌پوشد
آفتی بر دل بی‌کینه‌ی ماست

کی خدا با خلق خود از مهربانی دور بود
یا چنین ظلم و ستم در خلقتش منظور بود
آنچه می‌بینی ندانم کاری خلق خداست
این سخن در شأن خالق وصله‌ی ناجور بود

باید از دولت وحدت غزلی ساز کنیم
غزلی با نفس عاطفه آغاز کنیم
باده‌ی همدلی از جام محبت بزنیم
غیظ تکفیر به هر تفرقه انداز کنیم

یار با تو شده دمساز زیادت نرود
با نگاهت شده همراز زیادت نرود
ای تو ای مرغ بهشت به قفس افتاده
سعی کن عالم پرواز زیادت نرود

به کوجه سپیده دم نشست غنچه در حجاب
نگاه یاس و نسترن بر آمده به پیچ و تاب
دوباره دست باغبان گرفته از زلال گل
قدح قدح سبو سبو گلاب ناب ناب ناب

دمیده صبح و سیاهی ره سفر دارد
سپیده دیده به زیبایی سحر دارد
ز شوق بارش خورشید می زند لبخند
نگاه غنچه که از عطر گل خبر دارد

ز دمسردی مردمان زمان
بریدم ز تنها و تنها شدم
ز خود رسته و با تو پیوسته ام
و از جمله ی خلق منها شدم

هر چند پیرو خسته دل و ناتوان شدم
صدها نشانه داشتم و بی نشان شدم
وقتی قرار شد تو بگیری نشانی ام
پیری ز سر گذشت و دوباره جوان شدم

یک غزل نذر تو کردم دلم آرام گرفت
نفسم از نفس باور تو کام گرفت
تا که بیت الغزلم را به تو تقدیم کنم
واژه از نام دلارام تو الهام گرفت

طلوع سبز سحر در نگاه من گم شد
صدای ماذنه‌ها در پیگاه من گم شد
در این میانه ندانم چه اتفاق افتاد
صواب را تو نمودی گناه من گم شد

گفتم به خرد، ادب نگهداری چیست
ناپخته سخن مگر کج انگاری نیست
ساکت شد و با نگاه آرامی گفت
با بی‌خردان مرا سروکاری نیست

باغ احساس دلم کوچه‌ی پاییز شده
سینه‌ام از غم هجران تو لبریز شده
آن شبی را که در آغوش خیالت بودم
از برایم چه شبی خاطره انگیز شده

ای زلال نگهت آینه‌ی صدق و صفا
می‌چکد از نفست عطر دل انگیز خدا
دیرگاهی‌ست که هنگام دعا می‌گویم
رفتم و باز دلم پیش دلت مانده به‌جا

اگر به زهر ملامت مرا کنی ناشاد
و گر که حاصل عمر مرا دهی برباد
هنوز تشنه‌ی یک جرعه از نگاه توام
که تا همیشه تو شیرینی و منم فرهاد

برای دیدن رویت دلم بهانه گرفت
ضمیر پاکی قلب تو را نشانه گرفت
ز نور باور تو غرق آفتاب شدم
شبی که آتش عشق توام زبانه گرفت

ای که یادی نکنی از دل دلداده‌ی ما
گویا رفته ز هرم نفست مهر و وفا
دیرگاهی ست که در قاب غزل می‌گویم
رفتم و باز دلم پیش دلت مانده به جا

ز شهر هرزه گرایان رها شدن زیباست
ز کار مفسده جویان جدا شدن زیباست
حریم حرمت تو گوهری گران دارد
بدین مقام و شرف تا خدا شدن زیباست

تا فعل نگاه ما حرام است مدام
تا باور فکر ما مقام است مدام
تا زهر خطا به کام ما شیرین است
اندیشه‌ی خام ما به دام است مدام

با واژه‌ی عاشقانه گفتیم سخن
از شعرتر و ترانه گفتیم سخن
تا رنج و غم زمانه از دل برود
از شادی و شادمانه گفتیم سخن

وقتی غرور مرد به دست زنی شکست
عیسای قداست او می‌رود ز دست
در یک سکوت ژرف نفس قاب می‌شود
یعنی غبار شرم به پیشانی‌اش نشست

از این سکوت غم‌انگیز سینه دل تنگ است
چو آفتاب زمستان ضعیف و کم‌رنگ است
سخن ز عالم دلدادگی بگوای دوست
که با نگاه زلال خدا هم‌آهنگ است

چون بر که به روی ماه لبخند بزن
با خنده‌ی پر نگاه لبخند بزن
وقتی به ده صواب نزدیک شدی
بر فاصله‌ی گناه لبخند بزن

کاش می‌شد که کمی فاصله‌ها کم بشود
سینه‌ها با نفس عاطفه محرم بشود
گوهر مهر و محبت بدرخشد همه جا
آدمی همدم و همسایه‌ی آدم بشود

دوستان رود زلال زندگیتان پرخروش
دولت اقبالتان خرم دل و سبزینه پوش
عمرتان طولانی و شهد زمان برکامتان
خون سرخ همدلی در رود رگهاتان به جوش

چون کویری گرم و سوزانم هنوز
همدم خار بیابانم هنوز
خشم طوفان را به دوشم می‌کشم
تشنه‌ی یک قطره بارانم هنوز

ما زیاران بر شما خوبان پیام آورده‌ایم
یک پیام دوستی با صد سلام آورده‌ایم
بهرتان از رهروان علم و عرفان و ادب
سینه‌ای لبریز عشق و احترام آورده‌ایم

شدم بیگانه با شادی ولی غم می‌کشد نازم
صدای ناله برخیزد ز سوز نغمه‌ی سازم
شکسته سنگ ناکامی بلور آرزویم را
نه‌جان رفته ز تن بیرون نه‌تن گردد هم‌آوازم

ای قلم باش که شیوا غزلی ساز کنیم
غزلی با نفس عاطفه آغاز کنیم
دولت معرفت از جلوه‌ی وحدت طلبیم
غیظ تکفیر به هر تفرقه انداز کنیم

طی شد بهار سبز و سفید جوانی ام
سنگین شد دست بار غم زندگانی ام
ای مرگ ای فرشته‌ی راه نجات من
از این حصار فاصله کی می‌رهانی ام

دوستان از بهرتان پیغام یار آورده‌ام
مژده‌ی پایان روز انتظار آورده‌ام
تا بخواند تا همیشه مرغ باغ عشقتان
زرد پاییزم ولی سبز بهار آورده‌ام

بی‌قرار بی‌قرار بی‌قرارم خوب من
رفتنت را این چنین باور ندارم خوب من
روز و شب در ساحل سبز نگاهت مانده‌ام
همنشین کوچه‌های انتظارم خوب من

کسی که نقش محبت به جسم و جانم زد
و عطر مهر وفا بر دل و روانم زد
امید بود در آغوش گیرمش عمری
که تیر فاصله بر مغز استخوانم زد

در فصل گل انار چیدن
در باغ انار تو نبودم
حالا که انار تو رسیده
از صاحب باغ بی‌م دارم

بلدم زلف پریشان تو را باز کنم
بلدم در ره تو عاشقی آغاز کنم
بلدم مهر بورزم بلدم ناز کشم
بلدم عشق خودم را به تو ابراز کنم

رفتی که دل مرا به غم یار کنی
بر حسرت دیدنت گرفتار کنی
عمریست که دل به عشق تو بست دلم
این عشق مرا چگونه انکار کنی

ای دوست به روی دوست لبخند بزن
بر پای گریز خنده پابند بزن
وقتی به حریم دوست نزدیک شدی
آنگاه نهال عشق پیوند بزن

تا از نفس غزل، غزل می‌ریزد
گل از دهنش بغل بغل می‌ریزد
کندوی لبش ز بس که شیرین شده است
در کام عسل، عسل، عسل می‌ریزد

عشق زیباست اگر عشق خدایی باشد
فارق از وسوسه‌ی نفس و هوایی باشد
رسم عاشق شدن آن است که یک دل باشی
نه میان دل و دلدار جدایی باشد

دیوار نگار روی ماهت شده‌ام
تصویرگر چشم سیاهت شده‌ام
وقتی که به خواب ناز رفتی گفتم
دل تنگ نجابت نگاهت شده‌ام

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
با آن همه نشان نشان بی نشان شدم
وقتی قرار شد که بیایی به دیدنم
پیری ز سر گذشت دوباره جوان شدم

جز باده‌ی وصال تو ما را به جام نیست
بی تو جهان و کار جهانم به کام نیست
از شرب ناب ساغر تو مست می‌شوم
مست شراب عشق تو بودن حرام نیست

رفته‌ای از نظر و در دل و در جان منی
روشنی بخش دل و جلوه‌ی ایمان منی
باز هم یک غزل عاطفه مهمانم کن
تو هم آغاز من و هم خط پایان منی

گر تیغ کشی به قصد جانم
گر می‌کشی یاد هی امانم
می‌کش که جز اینم آرزو نیست
می‌کش که جز این نمی‌توانم

ای جلوه‌ی عشق جاودانم
گربا تو شبی به سر رسانم
هنگام سحر جوان برآیم
هر چند که پیر و ناتوانم

مرغ دلم هوای بهار نمی کند
جز اشک و آه و ناله و زاری نمی کند
آن قدر غم گرفته که ایوان عشق را
در قاب سینه آینه کاری نمی کند

دیرست که دور از نگاهت شده‌ام
دل‌تنگ تجلی پگاهت شده‌ام
تایاد تو را به قاب آغوش کشم
آینه صفت دیده به راحت شده‌ام

پیچیده عطر روی تو در کوچه‌ی بهار
خرم شد از تبسم تو دشت و کوهسار
عطر نسیم نرگس شهلا‌ی چشم تو
بخشیده روح بر نفس گرم جویبار

باز کن پنجره را باد صبا می آید
نفس یار به مهمانی ما می آید
باز تکرار کنم پنجره را باز کنید
به خدا از همه جا بوی خدا می آید

چون آینه و آتش و آبی گل من
در بزم طرب شور شبابی گل من
مستی، ز خمار و مست تو مست شود
تو سکر شراب ناب نابی گل من

ما را به غمت دچار کردی گل من
دیوانه و بی قرار کردی گل من
وقتی نفس خزان به من می خندید
پاییز مرا بهار کردی گل من

ابری شده ای هوای باران داری
طبعی به لطافت بهاران داری
در ساحل زیبای زلال چشمت
قندیل بلور آبشاران داری

من دست تو را رها کنم وای مگو
دل از غم تو جدا کنم وای مگو
بند دل من بسته به بند دل تو
این رشته‌ی عشق وا کنم وای مگو

از چشمه‌ی آفتاب جاری شده‌ای
در قاب سپیده زرنگاری شده‌ای
از بس که زلال است نگاه نفست
در چشم خدا، خدامداری شده‌ای

با خنجر عشق سینه چاکم کردی
در کوچهی یاد خویش خاکم کردی
با اشک قلم به سنگ قبرم بنویس
با زهر فراق خود هلاکم کردی

آینه و آفتاب تقدیم تو باد
باران و گل و گلاب تقدیم تو باد
عطر نفس نسیم و آوای هزار
بارایحه‌ی صحاب تقدیم تو باد

با عطر گلاب آبیاری شده‌ای
سر مست غزل‌های قناری شده‌ای
یک لحظه به آشتی و یک لحظه به قهر
مانند هوای نوبهاری شده‌ای

هشیار بتی که مستِ مست آمده بود
با چشم خمار و می پرست آمده بود
تا جام مرا پراز می عشق کند
خلخال به پا سبوبه دست آمده بود

ناز گل رُز، به ناز شستت نرسد
مستی به نگاه می پرستت نرسد
گل‌خنده‌ی جویبار و باران بهار
بر نرگس مستِ مستِ مست نرسد

ما را به غیر داغ غمت مبتلا مکن
دستان گرم دوستی ام را رها مکن
دل بسته ام به مهر تو ای مهربان ترین
از این دل شکسته دلت را رها مکن

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
افتاده در کویر ستیز زمان شدم
وقتی صدای پای تو آمد ز دورها
از اشتیاق دیدن رویت جوان شدم

ای ساقی گل پیام میخانه‌ی ما
آینه نگار بزم جانانه‌ی ما
محتاج به یک جرعه ز مینای توایم
پر کن ز می عاطفه پیمانه‌ی ما

یک کوچه بهارِ مهربانی داری
با قلب شکسته هم‌زبانی داری
در سینه‌ی من که پیر عشق تو شدم
تصویر زلال نوجوانی داری

گفتم صنما ز عشق رویت مستم
بر حلقه‌ی زلف سیهات دل بستم
دیوانه مرا شمردی ای جان جهان
آری به خدا هر آنچه گویی هستم

از دوری خود به غم دچارم کردی
از آتش عشق بی قرارم کردی
یک وعده‌ی دیدار که دادی یک عمر
سرگشته‌ی کوی انتظارم کردی

مگذار تب غزل فراموش شود
این شمع فروزان شده خاموش شود
گر عمر غزل شبی به پایان برسد
در سوگ غزل، غزل سیه پوش شود

من سردم و تو گرمی بازار منی
من هیچم و تو باز خریدار منی
از درد و غم و رنج زمان بیمی نیست
وقتی تو طیب دل بیمار منی

بیچاره دلم دلش به تنگ آمده است
با داغ فراق تو به جنگ آمده است
ای یار سفر کرده که دوری ز نظر
بر سینه‌ی من بی تو شرنگ آمده است

گل کرده هوای نوبهاران با تو
خندیده صدای جویباران با تو
سرو و گل و باغبان به وجد آمده‌اند
از عطر زلال لاله زاران با تو

دیشب دلم به ساحل یاد توقاب شد
غرق زلال آینه و آفتاب شد
بیدار گفتگوی تو بود و سپیده دم
از چشمه سار باور تو کامیاب شد

صد نامه نوشتم و جوابی نشنیدم
جز حاصل بی مهری او هیچ ندیدم
هرچند که برداشته دل از من بی دل
اما من دیوانه دل از او نبریدم

دنیاطلبان که مست و مغرور شدند
از اصل و مرام مردمی دور شدند
هر چند که هم سنگ سلیمان بودند
دیری نگذشت طعمه‌ی مور شدند

گاهی دلی برای دلی تنگ می‌شود
گاهی میان دیده و دل جنگ می‌شود
گاهی دو کوچه فاصله‌ی خانه‌های ماست
گاهی همین دو کوچه دو فرسنگ می‌شود

تا نقش بقا به روی خاتم افتاد
محبوب خدا عیان به عالم افتاد
چون جمله کائنات طالب نشدند
این قرعه فقط به نام آدم افتاد

از میکده‌ها راه به محراب دهید
دردی کش عشق را می ناب دهید
دل تشنه‌ی عشق بی‌زوال ازلی ست
از چشمه معرفت بر او آب دهید

آنان که به کوی یار مهمان شده‌اند
نورانی شمع بزم عرفان شده‌اند
در سنگر محراب و مصلا‌ی سحر
بر بام سپیده نور باران شده‌اند

نیکوست که دل بسته‌ی دنیا نشویم
در قید مقام و جاه معنا نشویم
در خدمت خلق گام همت بزنیم
با نفس و هوای خویش اغوا نشویم

آینه شدیم و نور را می فهمیم
ظلمت کده‌ی غرور را می فهمیم
از سلطه‌ی فرعون زمان بیمی نیست
ما معجزه‌های طور را می فهمیم

دل بسته به سایه‌های دیوار مباح
سرگشته به گرد خود چو پرگار مباح
خواهی که رسی به قله‌ی عز و شرف
در خدمت ظالم و ستمکار مباح

هرجا قلم از دست قلمزن افتد
فریاد حماسه از سرودن افتد
مگذار که با تعامل فتنه‌گران
اندیشه‌ی توبه فکر مردن افتد

از خنجر دشمنان نداریم هراسی
از طعنه‌ی دوستان شکسته‌ست دل ما
هرچند که از خار جفا دل نگرانیم
جز عطر محبت نتراود ز گل ما

در بند هوا و هوس خویش چرایی
دنباله‌رو نفس کج اندیش چرایی
ای سبزترین گوهر دریای کرامت
با دیو درون هم‌ره و هم‌کیش چرایی

در حال نمازی و نیازت دگریست
در سجده‌ای و محرم رازت دگریست
در خواندن حمد و سوره صورت نگری
این نیست نماز از خدا بی خبریست

تو خراباتی و من باده پرستم گل من
از شراب ازلی مستی و مستم گل من
شاهد و مطرب و می را به نجابت خواندیم
که بر این میکده دل بستی و بستم گل من

تا کوچه‌ی خورشید سفر باید کرد
بر چهره‌ی مهتاب نظر باید کرد
آن روز که نور عشق تابید به دل
آینه و آب را خبر باید کرد

یک عمر دویدیم و به جایی نرسیدیم
زین عمر گران جز غم بسیار ندیدیم
هر روز ز رنجی و ز داغی و فراقی
چون اشک ز چشم دل بیمار چکیدیم

امشب ای عشق ز آلودگی عریانم کن
به زلالی دل قطره‌ی بارانم کن
شد کدر جام بلور دل بیدار دلی
جرعه‌ای از نفس عاطفه مهمانم کن

ای سینه بیا همدلی آغاز کنیم
تا اوج کمال بال و پر باز کنیم
با حضرت عشق تا خدا پر بکشیم
راهی به حریم کبریا باز کنیم

ای کاش میان من و تو فاصله کم بود
کمتر ز سر موی مرا با تو صنم بود
خوش بود اگر فاصله‌ی بین من و تو
کوتاه‌تر از کوچه‌ی خاصان حرم بود

ای نفس خطا مدار آهنگ مزن
بر جام بلور سینه‌ها سنگ مزن
ای گربه‌ی وحشی بیابان هوس
بر چهره‌ی بی‌گناه دل چنگ مزن

گفتم که دم از غصه و از غم نزنم
بر زخم دل شکسته مرهم نزنم
گر مرغ دلم قرار و آرام نداشت
از سینه برونش کنم و دم نزنم

تصویر شکسته ام به قابم نکنید
دل مرده شدم زنده حسابم نکنید
بیهوده به آبادی من می‌کوشید
آباد نمی‌شوم خرابم نکنید

آنان که به سفره‌ی تو عادت کردند
از روی ریاتو را اطاعت کردند
فریاد زد دست این نمک شناسان
رفتند و تورا به بد قضاوت کردند

آنان که به خواهش هوس پیوستند
از باده‌ی نخوت و هوا سرمستند
بر او که کویر خشک را می‌فهمد
دروازه‌ی آب و آرزو را بستند

رفتم که غم مرا نبینی ای غم
از باغ دلم میوه نچینی ای غم
من از تو هزار بار غمبارترم
با من منشین به همنشینی ای غم

تا شهد غمت در گذر رود زمان است
کام دل ما تشنه‌ی یک جرعه‌ی آن است
هر کس که از این شهد شکر فام ننوشد
تا شام ابد تلخی ایام، به کام است

کوچیده دلان بهانه گیرم کردند
در قاب فراق خود اسیرم کردند
لبریز طراوت جوانی بودم
در غربت غمگنانه پیرم کردند

ای سینه بیادم از غم یار بزن
چنگی به هوای دل و دلدار بزن
هنگام سپیده دم به آوای اذان
برخیز و نماز عشق را جار بزن

تا قفل در میکده در دست شماست
ساقی و خم و شراب سرمست شماست
ارباب خرابات نشینان همه شب
با دست پر از نیاز پایست شماست

تا کی ز خط و خال و لب یار بگویی
از بوسه و از گیسوی دلدار بگویی
باید سخن از رنج و غم و درد ضعیفان
با چشم و دل و دیده‌ی بیدار بگویی

شاعر که شدی فقط به منفی منگر
از حق نگری و کار مثبت مگذر
بر صفحه‌ی دل غیر حقیقت منویس
تا حرمت خامه‌ات نیفتد به خطر

تامست هوا و هوس و شور شری
تا در طلب خواب و خور بیشتری
هشدار که با چنین تب خیره سری
چون نخل تناوری ولی بی‌ثمیری

ای آنکه هماره در پی سیم و زری
از فقر و فنای دگران بی‌خبری
از کار کسی اگر گره وانکنی
زین عمر گران تو را نباشد ثمری

تا رام هوا و هوس خویشتنی
تردید مکن که پیرو اهرمنی
وقتی به هوای نفس دون چیره شدی
آن روز فرا بت شکن و خودشکنی

بی واهمه سنگ و تیشه را بردارند
احساس زلال شیشه را بردارند
باداس و تبر به جان هم افتادند
تا شاخه و برگ و ریشه را بردارند

آنان که به جرم خویش داور گشتند
گرد حرم محکمه خود سر گشتند
چون یک طرفه به نزد قاضی رفتند
محکوم نگشته شادمان برگشتند

ای آنکه هوایت به هوای هوس است
آزادی باورت اسیر قفس است
فرمان هوای نفس بردن تا کی
بین تو و مرگ و زندگی یک نفس است

بارانم و میل دشت و صحرا دارم
با چشمه ورود و سبزه نجوا دارم
مرداب نی ام که بالجن بنشینم
یک قطره ام و هزار دریا دارم

عمریست که در غبار دنیا ماندم
از قافله‌ی یاد خدا جا ماندم
تا پلک به هم زدم گشودم دیدم
چون نقطه‌ی بی حروف تنها ماندم

لبریزم از سوال و جوابم نمی دهند
راهی به کوچه‌های صوابم نمی دهند
آخر چگونه آبی دریا طلب کنم
وقتی که جز نشان سراپم نمی دهند

بین دل و دلدار به غیر از قدمی نیست
در عالم با هم گرویدن عدمی نیست
برداشتن فاصله را یاد گرفتیم
این کار کمی، کار کمی، کار کمی نیست

در راه خدا هدیه کریمانه خوش است
بر مرغ گرفتار قفس دانه خوش است
خواهی که خدا در دل تو خانه کند
بخشی تو اگر خانه به بی خانه خوش است

از چه رو آینه شد تار میان من و تو
مانده یک عالمه اسرار میان من و تو
گر مهیا نشود بزم هم‌آوایی ما
خودستایی شده دیوار میان من و تو

مادلشدگان اهل خرابات و خرابیم
بایاد رفیقان همه دم در تب و تابیم
ما کشته‌ی عشقیم و محبت کفن ماست
شفاف‌تر از سینه‌ی آینه و آیم

ای آنکه ز دولت هنر بی خبری
پیوسته به جاه و مال خود می‌نگری
از دست تهی دست هنر می‌بارد
تو با همه‌ی دست پری بی‌هنری

یک عمر دویدیم و به جایی نرسیدیم
زین عمر گران جز غم بسیار ندیدم
هر روز، ز دردی و، ز داغی و، فراقی
چون قطره ز چشم دل بیمار چکیدیم

وقتی سحر به باد صبا ناز می‌کند
وقتی سپیده غنچه‌ی لب باز می‌کند
وقتی ز بام ماذنه توحید می‌وزد
مرغ دلم به سوی تو پرواز می‌کند

یکباره چو شمع مرده خاموش شدم
از خاطره‌ی زمان فراموش شدم
روزم چو شب و، شبم ز شب، شبگون‌تر
گویی که به سوگ خود سیه پوش شدم

طی شد بهار سبز و سپید جوانی ام
سنگین شده‌ست بار غم زندگانی ام
ای مرگ ای فرشته‌ی راه نجات من
از این حصار فاصله کی می‌رهانی ام

بر مزارم بنویسید که او مفتون بود
از تب و تاب غم عشق دلش پر خون بود
اهل صحرای جنون بوده و منعش نکنید
عشق جانان به سرش بود اگر مجنون بود

آنان که تو را به بد قضاوت کردند
با ظن خطا بر تو اهانته کردند
وقتی به زلال قلب تو پی بردند
اندیشه‌ی خویش را ملامت کردند

هر چند زیر چکمه‌ی دشمن شکسته‌ایم
از جان به راه حق و حقیقت گذشته‌ایم
با اعتبار و عزت نفسی که داشتیم
گرد مقام و منصب دنیا نگشته‌ایم

ای دوستان یک دل و آینه خوی ما
ای باده‌ی صفای شما در سبوی ما
شد بزم ما گران ز قدم‌های سبزان
ای آیه‌های معتبر آبروی ما

تا باده‌ی خیال تو را در سبو کنم
روز وصال روی تو را آرزو کنم
ای شهریار کشور دل‌های بی‌قرار
بر وسعت زمانه تو را جستجو کنم

بر گیسوی یلدایی اگر شانه زدیم
از اشک زلال دیده پیمانه زدیم
با سفره بی‌نان شب چله‌ی مان
آتش به دل نازک پروانه زدیم

آنان که به خودسری عجین می افتند
از چشم و دل اهل یقین می افتند
با پای غرور اگر به افلاک روند
شک نیست که با سر به زمین می افتند

امروز به تردستی خود دل بستی
بر قافله‌ی بی‌خبران پیوستی
فردا که ز خاک تو سبومی سازند
جز دست گلی تو را نباشد دستی

ای آنکه به مال و جاه خود می نازی
در عرصه‌ی بیدادگری می تازی
هشدار که با بردن مال دگران
خود را به قمار زندگی می بازی

ما با دل بی‌قرار بازی نکنیم
با خسته‌ی روزگار بازی نکنیم
هر چند غبار غم گرفتیم ولی
با دیده‌ی بی‌غبار بازی نکنیم

تصویر رخت به قاب خالی مانده
باغ نگهت به خشکسالی مانده
تورفتی و جای پای هر خاطره‌ات
بر هر گره‌ای ز نقش قالی مانده

خورشید ز کهکشان تو را می‌خواند
مهتاب ز آسمان تو را می‌خواند
با جلوه‌ی روی تو زمان می‌خندد
لبخند بزن جهان تو را می‌خواند

با نور خرد هر آنکه هم‌رنگ شود
با جهل و فساد و فتنه در جنگ شود
با دانش و علم و حلم و ادراک و عمل
با مردم حق گرا هماهنگ شود

چون زخم زبان به سینه‌ها کاری شد
صد بار، گران‌تر از دل آزاری شد
جز با نفس مرگ مداوا نشود
زخمی که به مغز استخوان جاری شد

هر جا سخن از ریا بود گوش مکن
جز شهد محبت و عطا نوش مکن
نیکی چو به کس نمودی از یاد ببر
افعال بد خویش فراموش مکن

هرجا که سخن چین سخنی کرد آغاز
یا مکر منافقانه گردد ابراز
اینجاست که حضرت علی فرماید
باور مکنیدش چه حقیقت چه مجاز

هرجا که سخن چین سخن آغاز کند
با مکر و منافقانه ابراز کند
گراست و یا دروغ باور نکنید
هرچند که باب دوستی باز کند

شب‌ی که در کنارم بودی و عزم سفر کردی
دل دیوانه ام را با غمت دیوانه تر کردی
به باغ دیده‌ام گل کردی و در صبح باورها
رواق سینه ام را از فراق پر شرر کردی

در جاده‌ی سبز همدلی خاری نیست
از دوستی با فقراری نیست
تا در طلب معرفت آموختنی
در سینه توجز دل بیداری نیست

ای که در دایره‌ی عشق مرا دار زدی
رنگ رسوا شدنم را همه جا، جار زدی
تاروپودم به غم عشق تو آمیخته بود
رفتگی و زخمه‌ی بیداد بر این تار زدی

بر وسعت باغ آسمان باران باش
چون ابر برای سبزه ها گریان باش
خواهی که به جان بخشی دریا برسی
مرداب نه، از قبيله ی طوفان باش

بدین سبب که به تبخیر گل، گلاب شود
نظر به چهره ی صافی دلان صواب شود
بیا به حاجت حاجت بران دعا بنما
دعای خسته دلان زود مستجاب شود

آوای نجیب جنگل و صحرا باش
از خار و کویر تفزده منها باش
جان خسته تر از برکه و مرداب مشو
با چشمه ورود راهی دریا باش

از غفلت عمر خواب را فهمیدم
از جام تهی حباب را فهمیدم
از پوچی آرزو نبستم طرفی
بی مایگی سراب را فهمیدم

دوستان از بهرتان عطری زیار آورده ام
مژده یی از حضرت پرورد گار آورده ام
تا بماند شاد و خوشخوان مرغ باغ عشقتان
زرد پاییزم ولی سبزه بهار آورده ام

ای آفتاب مهر و وفا دوست دارم
زیباترین زلال حیا دوست دارم
از ساحل نگاه دل بی قرار من
ای ناخدا مرو به خدا دوست دارم

دلا دیشب بروی این دل دیوانه در بستی
بریدی رشته مهر از من و با غیر پیوستی
سرشب تا سحر از دوریت خون جگر خوردم
نه دارم، طاقت دوری، نه می دانم کجا هستی

ای که در دایره ی عشق مرا دار زدی
رنگ رسوا شدنم را همه جا، جار زدی
تار و پودم همه با عشق تو آمیخته بود
رفتی و زخمه ی بیداد بر این تار زدی

اگر به تیغ هلاکت مرا کنی بنیاد
و گر که حاصل عمر مرا دهی برباد
هنوز تشنه ی یک جرعه از نگاه توام
که تا همیشه تو شیرینی و منم فرهاد

بر من مبند دل که از این خانه می روم
از کوچه ی بهانه غریبانه می روم
چیزی دگر نمانده که از باغ آرزو
با اشک شمع و خنده ی پروانه می روم

شبی که دلم را به مهرت سپردم
و خود را به یاد تو از یاد بردم
تمام تو را ای تمام وجودم
در آغوش گرم خیالم فشردم

تا باده خیال تو را در سبو کنم
روز وصال روی تو را آرزو کنم
ای پادشاه کشور دل‌های بی قرار
در وسعت زمانه تو را جستجو کنم

بارانم و میل کوه و صحرا دارم
با چشمه و ابرو رود نجوا دارم
مرداب نینیم که با لجن بنشینم
یک قطره ام و هزار دریا دارم

بدین عیار که تبخیر گل گلاب شود
نظر به صورت صافی دلان صواب شود
بیا برای من خسته دل دعا فرما
دعای پاک دلان زود مستجاب شود

زلزله ایلام و کرمانشاه

باز هم بر سرمان زلزله آوار شده
طفل نازک دل ما بی دل و بیمار شده
کودک عاطفه بین گسل زلزله‌ها
یا که مدفون شده یا نقش به دیوار شده

ای ماه جبین به روی ماهت سوگند
بر بارقه‌ی چشم سیاهت سوگند
یک لحظه نمی روی ز باغ نظرم
بر نیم نگاه گاه گاهت سوگند

من در پی اویم، او پی یار دگر
گویی که بُود در پی دلدار دگر
یا رب برسان هر آنچه او می خواهد
خوش بخت بُود، اگر به معیار دگر

روزی به ایوان نگاهت می نشینم
در ساحل سبز پگاهت می نشینم
هر چند طولانی بُود دیدارت اما
در انتظار روی ماهت می نشینم

من معنی عشق ناب را می فهمم
همسایگی صواب را می فهمم
بر سینه‌ی دل راز نهانی دارم
کز رنجش تو عذاب را می فهمم

از خاطره‌ی زمان فراموش شدم
یکباره چو شمع مرده خاموش شدم
روزم چو شب و شبم ز شب شبگون تر
عمری ست به سوگ خود سیه پوش شدم

تو خراباتی و من باده پرستم دل من
از شراب ازلی مستی و مستم دل من
ساقی و مطرب و می را به نجابت خواندیم
که بر این میکده دل بستی و بستم دل من

وقتی سبو گرفتم از دست نازینت
جام جنون گرفتم با عشق آتشینت
آشفته ام چو مویت دل بسته ام به کویت
پارا نمی کشد دل هرگز ز سرزمینت

دیدم که چگونه بی قرارم کردی
در جاده‌ی زندگی غبارم کردی
بی آن که بخوانی غزل درد مرا
ای دوست چگونه دل فگارم کردی

دوستان از بهرتان عطری زیار آورده ام
مژده‌یی از حضرت پروردگار آورده ام
تا بماند شاد و خوشخوان مرغ باغ عشقتان
زرد پاییزم ولی سبز بهار آورده ام

گل من ای فراتر از تمام آرزوهایم
تو معنی می دهی بر واژه های گفتگوهایم
به عشق پاکمان سوگند ای پاکی ی دریاها
تویی زیباترین گنج گران جستجوهایم

کاروانان همه از کوچهی باران رفتند
من و این کوچ و کویر و جرس تنهایی
تا به سرسبزترین قلّه فردا برسم
می روم رقص کنان با فرس تنهایی

مرغ جانم ز قفس میل رهایی دارد
از گرانجانی تن عزم جدایی دارد
بغض از گردنهی تنگ گلومی گوید
که دلم قافلهی عقده گشایی دارد

یک غزل نذر تو کردم دلم آرام گرفت
واژه از بارقه ی عشق تو الهام گرفت
تا که گیسوی غزلهای مرا شانه زد
بی سرانجامی من باز سرانجام گرفت

باغ احساس دلم کوچهی پاییز شده
سینه ام از غم هجران تو لبریز شده
آن شبی را که در آغوش خیالت بودم
از برایم چه شبی خاطره انگیز شده

تاب گیسوی تو را دیدم و بی تاب شدم
غرق در جلوهی رویایی مهتاب شدم
بس که مقلوب در آئینه روی تو شدم
خرقه افکندم و از مسجد و محراب شدم

بر وسعت باغ آسمان باران باش
چون ابر برای سبزه‌ها گریان باش
خواهی که به جان بخشی دریا برسی
مرداب نه، از قبیلہ‌ی طوفان باش

تصویر شکسته ام به قابم نکنید
دل مرده شدم زنده حسابم نکنید
بیهوده به آبادی من می‌کوشید
آباد نمی‌شوم خرابم نکنید

چون آینه صاف و بی غبار است دلم
از آتش عشق بی قرار است دلم
هر جا که بود دار محبت برپا
آویخته بر طناب دار است دلم

بخش هشتم

**دوبیتی‌ها، دوبیت‌ها و رباعیات
آینی**

آغاز می‌کنیم سخن را به نام تو
نوشیده‌ایم شهد بلاغت ز جام تو
بیرون ز آستانه شکرتم نمی‌رویم
ما تشنه‌ایم، تشنه‌ی ذکر مدام تو

داغی گران به سینه‌ی خلق جهان رسید
فریاد اشک و آه به هفت آسمان رسید
در کوچه‌ی زمانه گریبان کنید چاک
روز عزای خاتم پیغمبران رسید

آسمان شد نیلگون خورشید بیداری گرفت
چرخ گردون واژگون شد قلب هشیاری گرفت
تا که خورشید رسالت در نقاب افکند رو
مدعی از دست ما آیین دینداری گرفت

علی بر عالم امکان امیر است
به شاه کشور قرآن وزیر است
محمد شهر علم است و علی در
از این در هر که وارد شد بصیر است

تا جلوه‌ی حق نشانگر هست علیست
زوار زیارت‌کنده پا بست علیست
دستی که شفاعتش جهانگیر شده
سوگند به کبریا همان دست علیست

یا علی تا به هوایت غزلی ساز کنیم
غزلی با نفس عشق تو آغاز کنیم
باده‌ی معرفت از جام تولا بزنیم
تا مگر با پر جان سوی تو پرواز کنیم

من آن مرغ سبکبال بهشتم
که بر لوح دل و جانم نوشتم
یقین دارم که از دامن مادر
عجین با عشق مولا شد سرشتم

سینه را دمساز کن با گفتگوی فاطمه
تا بگیری آبرو از آبروی فاطمه
تا توانی پیروی کن از علی و آل او
تا بر آری در دو عالم آرزوی فاطمه

تقارن عید نوروز با شهادت حضرت زهرا (س)

عید ما امسال توام با غم است
در غم دخت نبی اکرم است
گر طبیعت رخت نو پوشیده است
گو بپوشد اقتضای عالم است

با کوچ آفتاب از این خانه می‌روم
از کوچ‌هی زمانه غریبانه می‌روم
چیزی دگر نمانده که از خانه‌ی علی
با اشک و شمع و گریه‌ی پروانه می‌روم

بر کنگره عرش دوامی زهرا
در چرخ برین ماه تمامی زهرا
در برج تولای علی تا محشر
خورشید دوازده امامی زهرا

ای زینب سرفراز، فخر دو جهان
ماییم مدافع حرم از دل و جان
در سنگر فکر تو ز جان می جنگیم
تا محو شود فتنه‌ی بیداد زمان

ما کشته‌ی غربت غم افروز توایم
آتشکده از آه جگر سوز توایم
امروز به پاس حرمت می جنگیم
یعنی که مدافعان دیروز توایم

تو زینبی و صلابت فریادی
بنیان کن کاخ ظلم و استبدادی
در سنگر شام و کوفه و کرب و بلا
تکبیر بلند خطبه‌ی سجادی

در خرابه کودکی از نسل نور
گریه سرمی داد از بابا به دور
یک طبق آمد که آرامش کند
دید، آرامست در آغوش حور

تا پرچم ولایت قران مُشید است
خورشید دین به وسعت دوران مؤید است
گرفقه جعفری به جهان جلوه‌گر شده
از نور پاک صادق آل محمد است

خورشید گرفت و روی مه تار شده
چشمان سپیده دم گهربار شده
ای چرخ مگرد چون امام هادی
در سوگ جواد خود گرفتار شده

بر گلشن دین روح بهار آمده است
خورشید بلند روزگار آمده است
میلاذ عظیم حضرت عبدالعظیم
از نور زلال کردگار آمده است

گر سیه پوشیده بر تن حضرت خیرالنسا
یا که در ماتم نشسته خامس آل عبا
رفته‌اند از این جهان آیینه‌های حق نما
هم رسول الله اعظم، هم رضا، هم مجتبی

دست ادب به سینه زدم در مقابلت
شاید که بهره‌ور بشوم از فضایت
تنه‌انه شیعه بر سر خوانت نشسته است
صدها هزار حاتم طایی ست سائلت

وقتی صدای کینه ز جام بلا رسید
بر خاندان عترت آل عبا رسید
اهل مدینه شال عزا بسته ای دریغ
روز شهادت حسن مجتبی رسید

تا که دارم گنج قارونی ز میعار حسین
افتخار نوکری دارم به دربار حسین
دست دل هرگز نگیرم از گدایی درش
تا بگیرم حاجتم را از علمدار حسین

آنان که به تن رخت سیه پوشیدند
از کوثر زمزم ولا نوشیدند
تا سینه زن حضرت عباس شوند
در راه پیام شهدا کوشیدند

شهر مدینه شاهد آیات دیگر است
هر نقطه اش ز نور ولایت معطر است
عطر حضور حضرت معصومه بی گمان
زیباترین تجلی زهرای اطهر است

سرو بلند باغ ولا سایه گستر است
گاه طلوع تابش خورشید دیگر است
باید تمام ماذنه ها را خبر کنید
میلاذ سبز دختر موسی بن جعفر است

وقتی که ابر عاطفه‌ها سایه گستر است
وقتی مشام از گل شادی معطر است
وقتی که شادمان دل موسی بن جعفر است
روز شکوفه باری اکرام دختر است

قلب زمان ز نور ولایت منور است
خورشید دین به عرصه‌ی گیتی مصور است
عطر حضور حضرت معصومه می‌رسد
روز مقام و منزلت و روز دختر است

ای گل گلزار بقا دخترم
آینه‌ی مهر و وفا دخترم
دست نوازش به سرم می‌کشی
از دل و جان عشق تو را می‌خرم

وقتی که سینه لب به لب از مهر مادر است
وقتی شراب مهر و محبت به ساغر است
وقتی نسیم عشق ز هر کوچه می‌وزد
روز بلوغ عاطفه و روز دختر است

ای خوب ما که خوب‌تر از خوب‌تر شدی
امن یجیب خواندی و سوی سفر شدی
حالا به انتظار ظهورت نشسته‌ایم
ای مهر مهربار که دور از نظر شدی

ای مهر عالم تاب حق معیار باز آی
ای جلوه‌گاه جلوه‌ی دلدار باز آی
با غیبت تو شب شده روی زمانه
روشن‌ترین خورشید دل‌بیدار باز آی

ما با کرم تو آشنایی داریم
بر درگه تو دست‌گذاری داریم
اکنون که گره به کارها افتاده
آقا طلب گره‌گشایی داریم

بی نور عشق، عاطفه پیدا نمی‌شود
بی آفتاب، باغ مصفا نمی‌شود
ای مهر مهربار، ز خاور ظهور کن
خورشید که بی حضور تو معنا نمی‌شود

خورشیدی و باغ نور داری آقا
شمس شجری ز طور داری آقا
غایب که نه، در تمام هستی، هستی
در بزم خدا حضور داری آقا

جمعه روزی ست که از راه بیایی آقا
به رخ آینه‌ها رخ بنمایی آقا
گره افتاده به کار همه‌ی خلق جهان
این گره را تو مگر بازگشایی آقا

کی می‌رسد آن جمعه که از راه بیاید
بایکصد و سیزده دل آگاه بیاید
تا گستره‌ی داد شود عرصه‌ی گیتی
با پرچم اقتدار الله بیاید

مهدیا از چه به هجران تو محکوم شدیم
ز تماشاگه دیدار تو محروم شدیم
گرچه چشم و دل ما لایق دیدار تو نیست
به خدا دیر بیایی همه معدوم شدیم

غم مخور جانا که جانان می‌رسد
صبح سبز شام هجران می‌رسد
با ظهور مهدی صاحب زمان
ظلم بی‌پایان به پایان می‌رسد

از شهد وصال تو سبو می‌گیریم
در کوثر یاد تو وضو می‌گیریم
آقا چو نقاب از رخت برداری
از دیدن رویت آبرو می‌گیریم

تا سایه مهرت به سرم بود پدر جان
کی از غم دنیا خبرم بود پدر جان
ای یار سفر کرده که رفتی ز بر ما
مهرت همه جا همسفرم بود پدر جان

می‌دانی ای عزیز سفر کرده ای پدر
بی تو فضای خانه‌ی ما غم گرفته است
در کوچه‌های غصه دل بی‌قرار ما
از داغ جانگداز تو ماتم گرفته است

پدرم بزم روضه خوانی توست
سخن از نام جاودانی توست
گر چه رفتی ز بزم ما اما
مرگ آغاز زندگانی توست

من کجا و سخن از وصف تو گفتن مادر
گهر عاطفه در شان تو سفتن مادر
من همان غنچه‌ی پژمرده‌ی خارستانم
عشق تو داد مرا شوق شکفتن مادر

مادر ای سنگ صبورم بی تو تنها گشته‌ام
ای شکیبا بی‌حضورت ناشکیبا گشته‌ام
مادرم با رفتنت با غم هم‌آوا شد دلم
در فراق غرق در ماتم سراپا گشته‌ام

من آن مرغ سبکبال بهشتم
که بر لوح دل و جانم نوشتم
یقین دارم که شیر پاک مادر
زده مهر ولایت بر سرشتم

مادرم چون بار بر دوشت شدم
نیش گشتم مانع نوشت شدم
رامش روح تو را برهم زدم
طفل بودم زیب آغوشت شدم

مادرم باغ خیال تو چه مهر آگین است
خاطرات تو بر ایام چقدر شیرین است
ای سبکبال تر از مرغ بهشتی مادر
داغ فقدان تو بر سینه‌ی ما سنگین است

تویی مادر فراتر از تمام آرزوهایم
تو معنی می‌دهی بر واژه‌های گفتگوهایم
به عشق پاک تو سوگند ای پاک‌دلیها
تویی زیباترین گنج گران آرزوهایم

ای زائره‌ی حضرت زهرا مادر
ای خادمه‌ی زینب کبری مادر
تو سنگ صبور خانه‌ی ما بودی
رفتگی و شکستی دل ما را مادر

تو ای مادر ای آیت دلربایی
قدیمی‌ترین واژه‌ی پارسایی
اگر از دل و جان تو را دوست دارم
تو شیوا ترین شعر ناب خدایی

ای مه خورشید لقا مادرم
آینه‌ی مهر و وفا مادرم
دست نوازش به سرم می‌کشی
بر سر تو دست خدا مادرم

ای رمز گرانبهای هستی مادر
ای نور زلال حق پرستی مادر
آرامش جان بی‌قرارم بودی
رفتی و دل مرا شکستی مادر

دریای بی‌کرانه‌ی مه‌ری تو مادرم
خورشید پرفروغ سپهری تو مادرم
در برگ برگ دفتر شعرم نوشته‌ام
بر آسمان عاطفه مه‌ری تو مادرم

مادرم رفتی و از هجر تو خون شد جگرم
می‌چکد اشک فراق‌ت همه دم از بصرم
مادر ای سنگ صبور دل افسرده‌ی من
روی نیکوی تو هرگز نرود از نظرم

هم نام تو زیباست و هم عرفانت
هم کفر تو زیباست و هم ایمانت
ای آیت عشق آسمانی مادر
صد جان من شکسته دل قربانت

مادرم تا سوی جانان پرگرفت
پیک مرگ خویش را در برگرفت
آن خمار باده‌ی قالو بلی
رفت و جام از ساقی کوثر گرفت

بزم ایثار و جان فشانی توست
سخن از نام جاودانی توست
ای شهید وطن سلیمانی
مرگ آغاز زندگانی توست

با سبزترین بهار آمد، سردار
با روح خدا مدار آمد، سردار
تاریشه‌ی داعش از زمین بردارد
بر وسعت روزگار آمد، سردار

ما از سر و جان باختن اکراه نداریم
اکراه از این رفتن و این راه نداریم
هرگز نبریدیم دل از مهر ولایت
خورشید سپهریم غم ماه نداریم

مکن دریغ برادر جهاد و جود و کرم را
برای ماندن فردا ببند راه عدم را
تو ای منادی قرآن و دین و عدل امامت
به اقتدار نظر کن مدافعان حرم را

پیمان سعودی و یهودی ننگ است
این فتنه‌ی ناکسان بی‌فرهنگ است
از قول مدافع حرم می‌گویم
چون عرصه به این قوم بد اختر تنگ است

ما دل به حرف مردم غافل نمی‌دهیم
حق محوریم و راه به باطل نمی‌دهیم
در راستای حق و حقیقت قدم زدیم
طوفان شدیم و باج به ساحل نمی‌دهیم

تا خیمه‌ی عظیم عدالت به پا کنیم
بر نایب امام زمان اقتدا کنیم
ای قدس ای زمین مقدس یقین بدان
بهر بقای تو سر و جان را فدا کنیم

دریا شده‌ام هوای طوفان دارم
در سینه‌ی دل موج خروشان دارم
گردابم و گرد کشورم می‌گردم
پرشور سری به پای ایران دارم

بر سلطه‌ی بیدادگری‌ها دادیم
بنیان کن کاخ ظلم و استبدادیم
تا فتح شود قلعه‌ی آزادی ما
پیوسته به وسعت زمان فریادیم

آنان که لباس تفرقه پوشیدند
در کار خرابی وطن کوشیدند
تا عامل فتنه‌های بیگانه شوند
چون خار به پای مردمی رویدند

ای شهر هماره جاودان خرمشهر
آیین‌های جلوه‌ی جهان خرمشهر
تکرار جوانیت مبارک بادا
ای پیر شکسته استخوان خرمشهر

آزادی خرمشهر

شهر خون شهر شجاعت شهر ایثار و قیام
شهر مردان دلاور شهر یاران امام
با شکست اقتدار لشکر صدامیان
سوم خرداد گیرد شهد پیروزی به کام

هدف تفرقه جویان زمانیم همه
زین بلا در خطر از پیر و جوانیم همه
تا به ایمان نگراییم و به وحدت نرسیم
زیر بار ستم سلطه‌گرانیم همه

صد گره افکنده شد در کارها
شد پریشان خاطر افکارها
ابر استبداد عالم گیر شد
از عدالت دور شد معیارها

ماه رمضان آمده از راه سفر
از رحمت بیکران حق داد خبر
با صوت دل انگیز مناجات و دعا
مهمان خدا شوید در باغ سحر

شد ماه صیام و روزه داری کردیم
معراج دعا به اشک جاری کردیم
تا جلوه گه خدا شود سینه‌ی ما
دل را حرم خدا مداری کردیم

در شهر صیام روزه داری کردیم
معراج دعا به اشک جاری کردیم
تا سینه شود بارگه حضرت دوست
در خانه‌ی دل آینه کاری کردیم

در شهر صیام روزه داری کردیم
در ترک گناه پایداری کردیم
تا خالق مهربان ببخشد ما را
بر درگه او لحظه شماری کردیم

تبریک بگویند که عید رمضان است
هنگامه‌ی تهذیب دل و دیده و جان است
تا سبز شود سینه‌ی آینه تباران
انوار الهی همه جا جلوه‌کنان است

او که بود عطر کلامش دلنشین و مهربار
سبز می شد در میان انجمن با اقتدار
ناگهان پیراهن پاییز را پوشید و رفت
باغ سرخ لاله‌ها شد در فراقش داغدار

گویند که سیزده چو آغاز شود
با سبزه گره زدن هم آواز شود
ای سبزترین سبز جهان هستی
وقتی تو بیایی گره‌ها باز شود

من و اشک و شب و شمع و خیالت
تو و شوق و نشاط و شور و حالت
که من رفتم نمی‌آیم دگر باز
بمان تو زندگی با ادا حلالیت

تو ای پرستوی عاشق که پر گشودی و رفتی
دل از ضیافت باغ جهان بریدی و رفتی
اگرچه مرغ سعادت گشود پر به هوایت
ولی ز باغ زمانه گلی نچیدی و رفتی